



خاطرات شهید زنده حجت الاسلام علی اصغر قربانی
نویسنده: محسن جعفری نسب

رسالة الخمر السمر

الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِلَّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ مَا أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ
لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا مِنْهُمْ وَاتَّقُوا أَجْرٌ عَظِيمٌ ﴿١٧٢﴾
سُورَةُ الرَّحْمَةِ

آنان که پس از زخمی شدن [در نبرد احد، باز هم، دعوت]،
خدا و پیامبر را اجابت کردند؛ برای کسانی از آنان که نیکی
کرده و پروا پیشه کردند پاداشی بزرگ است.

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

محسن جعفری نسب ۱۳۵۸-

امید داشته باش: خاطرات جانباز حجت الاسلام علی اصغر قربانی ده تیرزویی

/مصاحبه و نگارش محسن جعفری نسب.

مشخصات نشر:

تهران: میراث فرهیختگان، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری:

۱۸۲ ص.: مصور رنگی)، نمونه:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک:

۹-۵۱۱-۳۶۷-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی:

فیپا

موضوع:

جانبازان -- ایران -- خاطرات

موضوع:

Disabled veterans -- Iran -- Diaries

موضوع:

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- مصاحبه‌ها

موضوع:

Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Interviews

موضوع:

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات

موضوع:

Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal narratives

موضوع:

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- سرگذشتنامه

موضوع:

Iran-Iraq War, 1980-1988 -- *Released captives -- Biography

رده‌بندی کنگره:

DSR1۶۲۹/ق۴

رده‌بندی دیویی:

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی:

۹۹۲۵۶۲۲

اطلاعات رکورد کتابشناسی:

فیپا

امید داشته باش

مؤلف: محسن جعفری نسب

عکاس: حسن صادقی

صفحه‌آرا: علی عبادی فرد

طراح جلد: مجتبی یعقوبی نیا

ناشر: میراث فرهیختگان

شماره همراه: ۰۹۱۹ ۱۹۷ ۹۵ ۶۷

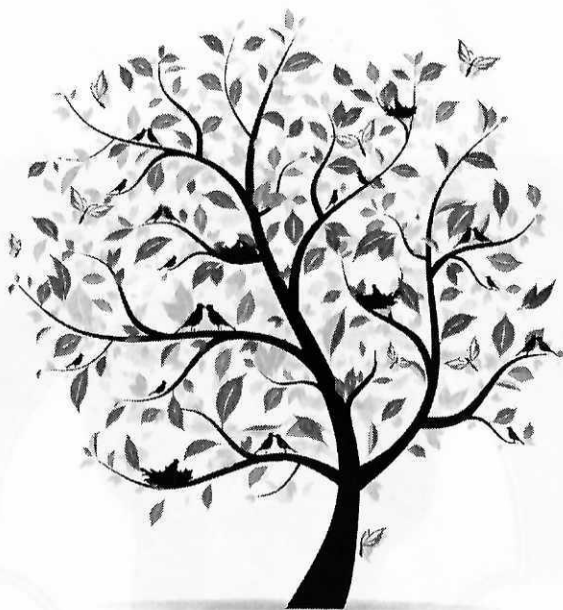
محل نشر: تهران قطع: رقعی

سال و نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰ نسخه قیمت: ۲۵۰,۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۵۱۱-۳۶۷-۶۲۲-۹۷۸

تمامی حقوق مادی و معنوی، برای مؤلف محفوظ است.



امید داشته باش

خاطرات جانباز حجت الاسلام علی اصغر قربانی ده برزویی

مصاحبه و نگارش:

محسن جعفری نسب



وقتی امثال شما قدرتمندان روحی را می بینم با این روحیه
بزرگ و با این عظمت روح، خجالت می کشم که خودم را یک
انسان متعهد بدانم. زبان و پیام ما عاجز از ترسیم مقام
بلندپایه عزیزانی است که برای اعتلای کلمه حق و دفاع از
اسلام و کشور اسلامی جانبازی نموده اند.

صحیفه امام، ج ۶۱، ص ۶۱



جانبازان ما هنوز در میدان مقاومت و ایستادگی هستند. عزیزان جانباز بدانند که مبارزه آنها ادامه دارد. جانبازان ما، در تمام دوران جانبازی در حال مجاهدتند. این فضیلت، مخصوص آنها و کسان و همسران و خانواده‌هایشان است، تا وقتی که ان شاء الله سلامت و عافیت پیدا کنند. بیانات در دیدار جمعی از ایثارگران و خانواده‌های شهدا، در سالروز ورود آزادگان به میهن اسلامی، ۱۳۷۶/۰۵/۲۹

تقدیم به

حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، الگوی بی‌مانند جوانمردی و فداکاری
روان پاک شهدای هشت سال دفاع مقدس؛
و پدر و مادر آسمانی‌ام، سرچشمه‌های بی‌پایان عشق و آموزگاران
همیشه حاضر ایمان و اخلاق در مسیر زندگی‌ام.



فهرست

درآمد.....	۹
معرفی	۱۱
آغاز سخن.....	۱۳
گذر اول: پسر ملاعبّاس	۱۷
گذر دوم: شوقِ سلوکِ روحانی	۳۷
گذر سوم: صدای پوتین‌ها	۶۷
گذر چهارم: بزم شب‌های عارفان	۹۱
گذر پنجم: تا چند قدمی شهادت	۱۰۳
گذر ششم: امید داشته باش	۱۴۱
تصاویر.....	۱۶۱



درآمد

بسم الله الرحمن الرحيم

نوجوانی ام مقارن با انقلاب بود و جوانی ام با جنگ مصادف شد. در سکوت شب، وقتی که تنها نوای نسیم بر برگ‌های درختان جاری است، دلم به یاد روزهایی پر می‌کشد که نورانی‌ترین فرزندان این سرزمین با عشق، علاقه و اراده‌ای آهنین پا به میدان نهادند. آن‌ها، همان ستاره‌های درخشانی بودند که در تاریک‌ترین لحظات راه را برای ما روشن ساختند. یادشان که می‌افتم، گویی آتش عشقشان در دلم زبانه می‌کشد. آن‌ها رفتند تا ما بمانیم و آینده‌ای روشن برای نسل بعد از خود به ارمغان بیاوریم. ای کاش می‌توانستم لحظه‌ای دوباره در کنارشان باشم، دستی بر شانه‌هایشان بگذارم و از دل‌های پاکشان بیشتر بدانم. هر بار که یادشان از خاطر عبور می‌کند، اشکی گرم بر گونه‌ام جاری می‌شود و قلبم لبریز از احساسی ناب می‌گردد. چه افتخاری است که مدتی را در جمع باصفایشان بودم و در کنارشان در سنگرهای خاکی جبهه‌ها زیستم. زندگی من از دل یک روستا آغاز شد و آن قدر پیچ و خم خورد تا از دل یک سنگر سر درآورد و زندگی جدیدی را برایم ساخت. گرچه از یاران



شهیدم جاماندم و توفیق همراهی با آن خوبان را نداشتم اما همیشه در این اندیشه‌ام که آخر الامر حکمت و تقدیر الهی، چگونه ورق زندگی‌ام را رقم خواهد زد. بعد از آن‌ها همواره کوشیدم تا گذرهای زندگی‌م را به بهترین شکل ممکن در دفتر روزگار نقاشی کنم. فرمایشات رهبر عزیزتر از جانم، مبنی بر ثبت و تبیین این حوادث عظیم، فکرم را مشغول ساخت و دنبال فرصتی بودم که این دین برگردن مانده را به گونه‌ای شایسته ادا کنم. تا اینکه بخت با من یار شد و برادر عزیز و دلسوزم جناب آقای محسن جعفری نسب، بر من منت نهاد و این مهم را با ذوق، طبع زیبا و قلم شیوایش به نگارش درآورد. این تکلیفی بود که با زحمات وی به سرانجام رسید.

در پایان از زحمات فراوان و نهایت امانت‌داری ایشان سپاسگزارم که با قلم توانمندش روایتگر داستان زندگی‌ام شد، که خوب می‌دانم آن را نه تنها با کلمات، بلکه با قلبش نوشته است. نوشتن کتابی از تجربیات و خاطراتم به دست ایشان، سفری بود که از نو آن روزها را برایم زنده کرد، روزهایی که هرگز از یاد نخواهند رفت. امیدوارم با بازگو کردن این خاطرات و تبیین اهداف و الای نظام و دفاع مقدس، دین خود را به ارزش‌های گران‌سنگ اسلام ادا کرده باشم و به رضایت پروردگار مهربان نزدیک‌تر شده باشم.

علی اصغر قربانی

پاییز ۱۴۰۳





معرفی

حجت الاسلام والمسلمین علی اصغر قربانی ده بَرزویی
فرزند: عباس.

متولد: ۶ تیر ۱۳۳۷، صادره از تایباد خراسان رضوی.

جانبازی: ۱۲ مرداد ۱۳۶۲ در مهران عملیات والفجر ۳.

درجه جانبازی: ۷۰ درصد، قطع عضو از ناحیه دست راست از آرنج و پای
راست از بالای ران.

متأهل و صاحب ۴ فرزند، دو دختر و دو پسر.

- ورود به مدرسه علمیه فولاد تربت حیدریه در سال ۱۳۵۴.
- ورود و هجرت به حوزه علمیه قم در سال ۱۳۵۸.
- شرکت در دروس سطح، به مدت ۱۵ سال.
- شرکت در درس خارج فقه اصول، به مدت ۲۰ سال.
- دستگیری و زندانی سیاسی، توسط ساواک به مدت ۶ ماه.
- حضور ۱۰ ماه فعال در جبهه های جنوب و غرب که شامل:
- حضور در اهواز و سوسنگرد، به مدت دو ماه.
- حضور در پادگان نیروی دریایی ارتش مستقر در آبادان، به مدت
یک ماه و نیم.



- حضور در جبهه نفت شهر - اندیمشک، به مدت دو ماه و نیم.
- حضور در ایلام و مهران، به مدت دو ماه.
- حضور در منطقه پاسگاه زید و دیگر مناطق بعد از جانبازی، به مدت دو ماه.

فعالیت‌های بعد از جانبازی

- نخبه نمونه طلاب شاهد و ایثارگر در سال ۹۴.
- استاد حوزه علمیه قم، جامعه المصطفی، جامعه الزهرا و سفیران هدایت در قم.
- استاد راهنمای مقالات در المصطفی.
- عضو مبلغان نخبه دفتر تبلیغات قم.
- عضو مجمع نمایندگان طلاب و فضلای حوزه علمیه قم به نمایندگی از طلاب و فضلای شهرستان تربت حیدریه خراسان رضوی.
- عضو انجمن علمی اصول فقه حوزه علمیه قم.
- عضو ستاد شاهد و ایثارگر حوزه‌های علمیه کشور.
- عضو راویان رسمی دفاع مقدس.
- مسئول هماهنگی اعزام جانبازان مبلغ.
- شرکت در ورزش شنا به صورت حرفه‌ای.
- شرکت در مسابقات رالی جانبازان قم.
- مربیگری غیرحرفه‌ای در زمینه ورزش.
- رانندگی ماهرانه بایک دست و یک پا در راه‌های دور.
- نویسندگی با دست چپ و انجام پژوهش‌های موفق و برگزیده کشوری.
- ارائه دهنده مقالات در همایش‌های مختلف استان قم و خارج از آن.



آغاز سخن

هر قصه رازی دارد؛ عشق، نفرت، سرسختی یا تسلیم؛ و راز این قصه هم ایستادگی است. ایستادگی که در آن زخم‌ها پنهان و غصه‌ها پوشیده شود. این قصه نوشته‌هایی است درباره‌ی مردانی که سهم بیش‌تری از رنج را برداشته‌اند و کسی را شریک زخم‌ها و گریه‌هایشان نمی‌خواهند. روایت آدم‌هایی که زخم‌های سال‌های جنگ آن‌ها را از ادامه راه بندگی‌شان بازنشانند.

دوران دفاع مقدس را باید دوران مظلومیت و غربت نامید. این مظلومیت و غربت را می‌توان در سطر به سطر تاریخ گهربار انقلاب اسلامی ایران به عینه مشاهده کرد. در میان مردمی که از ستم شاهنشاهی به ستوه آمده، کمر همت می‌بندند و با دست‌ان خالی به صحنه می‌آیند؛ این بزرگ‌ترین سرمایه آنان بوده و هست.

انقلاب اسلامی ایران، ثمره و دست‌آورد قرن‌ها مبارزه و تلاش است که گوهر حقیقت ناب اسلام را به‌عنوان عزیزترین و گران‌قدرترین گمشده خویش از میان سال‌ها تحمل غربت دین در صحنه حماسه‌ها و رنج‌های تاریخ به کف گرفته و عیان ساخته است. کاش می‌شد تک‌به‌تک شکوه این مبارزه‌ها را عیان کرد تا همگان ببینند و بدانند.



سال‌ها پیش در اوج جوانی‌ام دست به ساخت مستند برای دفاع مقدس زدم. دلم می‌خواست چون سید شهیدان اهل قلم مرتضی آوینی واقعیت‌هایی را مستند کنم تا نسل جوان و آینده از آن باخبر شده و بهره ببرند، اما کمی متفاوت‌تر. بعد از پیگیری‌های مستمر با جانبازی آشنا شدم که با وجود مجروحیت اما از ده‌ها فرد سالم‌پر تلاش‌تر و موفق‌تر بود. همت، اراده و ایستادگی بی‌نظیر او این روحیه و توان را به من داد تا اولین مستندم را با کمک دوستانم بسازم.

الگو و واقعیت داستان ما، امید، ایستادگی، پشتکار و جوانمردی شخصی بود که چشم‌های خود را در جبهه جا گذاشته بود. با این وجود شاید دنیای او تماماً ظلمات گشته بود اما با تکیه بر قدرت ایمان و توکل با چشم دل پا به میدان نبرد گذاشت و تسلیم تاریکی‌ها و خانه‌نشینی‌ها نشد و از هدف خود که رضایت خداوند و بندگی خالصانه با تلاش برای شناساندن اسلام و حقیقت انقلاب بود، عقب‌نشینی نکرد. با چشم‌های نابینایش مردانه پای آرمان‌های خود و انقلاب اسلامی ماند و با تلاش و کوشش فراوان حتی بیشتر از روزهایی که بینایی داشت مثمر‌تر گشت و ثابت کرد که عدم سلامت اعضا و جوارح نمی‌تواند برای هیچ هدفی در انسان محدودیت ایجاد کند.

اکنون بعد از سال‌ها مستندسازی و به تصویر کشیدن زندگی چنین جواهرانی گمنام، قلم به دست گرفته‌ام تا ایستادگی، مقاومت و تلاش سربازان مجروح امام خمینی رضی الله عنه را در تاریخ ثبت کنم. حال با مدد خداوند متعال، شهدای برحقش و سردار شهید حاج قاسم سلیمانی اسطوره پرافتخار ایران و شهرم کرمان، کمر همت را بسته‌ام تا تاریخ این مردان بی‌ادعا و گمنام را این بار نه از پشت دوربین بلکه بر روی کاغذهای سفید به تصویر درآورم.



اینجا سخن از مردی است که نیمی از جسم خود را در صحرای کربلای ایران به خداوند ودیعه داد و با وجود هفتاد درصد جانبازی توانست به همه ثابت کند که می‌توان همیشه چون رود جاری و زلال بود و هیچ چیز حتی جسمی ضعیف، نمی‌تواند انسان را از ادامه این مسیر بندگی بازدارد. قصه او می‌گوید: «تا روح در بدن هست باید برای رسیدن به اوج قله‌های پیروزی تلاش کرد، از پا ننشست، خسته نشد و خستگی را خسته کرد.» همه این ساعت‌ها ضبط مصاحبه، پیاده‌سازی آن‌ها واژه به واژه و نگارش خاطرات، به سلامتی به سرمنزل مقصود رسید تا بگوییم:

«این جانبازان با وجود محدودیت‌های شدید، نه تنها زندگی معمولی و اجتماعی خود را رها نکرده، بلکه الگویی برای جامعه بشری و نسل جوان شده‌اند که با تمام این مشکلات بازهم دست از تلاش و کوشش و رسیدن به آن هدف والای الهی نکشیده‌اند و عالی‌ترین مقامات را در عرصه علمی و دینی کسب کرده‌اند.

وقتی یک انسان سالم گرفتاری و درد سراغش می‌آید، شاید از ادامه زندگی شانه خالی کند و روحیه خود را ببازد یا دچار تصمیمات اشتباه شود؛ اما این افراد ثابت کردند که غیر از این هم می‌تواند باشد اگر اراده کنیم و عزم جدی بگیریم.

از طرفی هر انسانی در زندگی شخصی و اجتماعی خود دنبال یک قهرمان و اسطوره است. در کتاب‌ها، داستان‌ها، عرصه‌های ورزشی، علمی و دینی هستند افرادی که توانسته‌اند بهترین الگو برای نسل‌های بعد از خود باشند. نمونه‌اش همین جانبازان عزیزی که سال‌های متمادی چه در جنگ، چه در زندگی عادی خودشان و چه در جامعه قهرمان، اسطوره و مدال افتخار این کشورند. فردای قیامت حجت بر ما تمام می‌شود وقتی خدای متعال این افراد را برای الگو قرار داده است.»



باشد که با قلمم توانسته باشم گوشه‌ای از انقلاب درونی این شهدای زنده و سختی‌هایشان را نشان داده باشم و مورد لطف و عنایت پرچمدار بی‌ریای کربلا، حضرت عباس علیه السلام، او که بزرگ سردار بصیرت، وفا، ایثار، ادب و دلاوری بود و رسم عاشقی و شیوه جانبازی را به جهانیان آموخت، قرار بگیرم.

در پایان از تمام کسانی که به هر نحوی بنده را دلسوزانه در این امر مهم یاری نمودند، از صمیم قلب سپاسگزارم.

محسن جعفری نسب

پاییز ۱۴۰۳





گذر اول: پسر ملاعبّاس

«روزگار از همان اول به عباس^۱ که فرزند آخر خانواده بود سخت گرفت و در ایام جوانی چشم‌های سکینه مادرش، بی فروغ شد. مادر که زمین گیر شد برادرهایش روی برگرداندند و عباس یک تنه عصای دست مادر پیرش شد. شانه‌های ضعیف اما مردانه اش تکیه‌گاه همیشگی مادر نابینایش بود. سنگینی وزنش را به جان می خرید ولی حاضر نمی شد خاری به پای مادر برود. بیست و پنج سال بیشتر نداشت که تمام سختی‌ها به دوشش افتاد، اما طولی نکشید که صبر و دل مهربان و رئوفش از او مردی قوی و متدین ساخت.

ننه سکینه که زنی باتقوا و دائم‌الذکر بود سال‌های آخر عمر کنار سجاده‌ی رازونیا، دست‌های لرزان‌ش همیشه برای عباس رو به آسمان بلند بود. کمی بعد دعاهایش اثر کرد و از عباس که تا قبل از آن نمازهایش را یکی در میان می خواند و سری به سجده می گذاشت و چون رهگذری با عجله تمامش می کرد، مردی ساخت که کم کم جز خدا کسی را نمی دید.

۱. عباس قربانی، معروف به غلام عباس. پدرش برای حرمت گذاشتن به اهل بیت علیهم‌السلام در اول نام فرزندانش غلام را اضافه می کرد تا هم حرمت نام اهل بیت علیهم‌السلام نگه داشته شود و هم فرزندانش غلامان اربابان و ولی نعمتان بشریت باشند. (راوی)



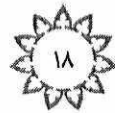
دعاهای ننه سکینه یکی پس از دیگری به اجابت می‌رسید و پیک کربلا آقا شیخ رمضان محمدزاده که مرد حوزه و عالمی خودساخته در سیر و سلوک بود پا به زندگی عباس گذاشت و از او که جوانی خام و درس نخوانده بود عالمی پروراند که از آن پس به او می‌گفتند: «ملاعباس».

شاگرد مطیع مکتب کربلایی شیخ رمضان بعد از حفظ تمام وقایع کربلا، تاریخ وقایع زندگی امیرالمومنین علی علیه السلام، پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و شهدای صدر اسلام را نیز از بر شد و قرآن که کلام ناب خدا بود را توی فصل به فصل زندگی اش پیاده کرد.

پنج سال زمان خوبی بود تا شیخ رمضان شاگردانش را وادار کند که خط به خط رساله و احکام شرعی را توی سینه‌های خودشان ثبت کنند و در این میان اجر خدمت و دعاها و اشک‌های چشم بی‌نور ننه سکینه، در میان همه شاگردان شیخ از عباس شاگردی ممتاز و عاشقی دل‌باخته و تحول پیدا کرده ساخت و عاقبتش را به خیر کرد.

بعد از آن یک «ده بُرزو»^۱ بود و یک «ملاعباس». اسمش اعتباری برای اهالی روستا و رسمش الگوی مردم‌داری و ایمان بود. نه زور می‌گفت و نه زیر بار زور می‌رفت. امین مال و حافظ عرض و آبروی اهالی؛ پا به پای آن‌ها روی زمین کار می‌کرد، زمین شخم می‌زد و خوشه‌های گندم را می‌چید و دسته می‌کرد.

و من دختری از یک خانواده ساده و مذهبی بودم. خدا خواست که با ملاعباس ازدواج کنم. در آغاز زندگی مشترکمان^۲ سیاهی قحطی همه جا



۱. «ده بُرزو»، نام روستایی در ۲۵ کیلومتری غرب مرکز شهرستان باخرز و در فاصله ۲۴۰

کیلومتری جنوب شرق شهر مشهد است.

۲. سال ۱۳۲۰



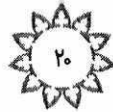
و بعد خراسان را گرفت. دانه‌های طلایی گندم نایاب شد و از دانه‌های خشک و خشن جوانان درست می‌کردیم که آن‌هم بعضی وقت‌ها نبود. گاهی برای خرج خانه کم می‌آوردیم و سکه‌هایی سیاه را از این‌وآن چند ماهی قرض می‌گرفتیم و برنج می‌خریدیم. بدون روغن کته درست می‌کردم و چون عادت به خوردن برنج نداشتیم ساعتی بعد انگار چیزی نخورده باشیم دوباره گرسنه می‌شدیم و ضعف می‌کردیم. در روزهای عسرت و تنگدستی اما زندگی با ملاعباس شیرین بود و تو یکی از ثمرات این زندگی هستی.

تابستان سال ۱۳۳۷ بعد از تولد خواهرت سکینه و برادرت علی‌اکبر، خدا تو را به آغوش من و پدرت سپرد. ملاعباس هم به عشق و ارادتی که به آقا اباعبدالله علیه السلام داشت زیر گلویت را بوسید و اسمت را «علی‌اصغر» گذاشت تا روزی تو هم مثل خودش بنده‌ای مطیع خدا و غلام مولایمان حضرت اباعبدالله علیه السلام بار بیایی.

زندگی‌مان رنگ تجمل نداشت و فقیرانه بود. با اینکه پدرت زحمت زیادی می‌کشید و نان حلال کشاورزی را به سفره‌مان می‌آورد اما هیچ‌وقت به اندازه کفافمان نداشتیم. گاهی پیش می‌آمد که برای خورد و خوراک روزانه‌مان قرض یا نسبه بگیریم.

دل خوشی‌ام در زندگی شماها بودید و ذکرهای زیر لب و سجاده کنار اتاق پدرت که هر بار روی آن نماز می‌خواند از صورتش نور می‌بارید. دستمان تنگ بود اما بچه‌های قد و نیم‌قد کانون خانه را آن قدر گرم کرده بود که تحمل فقر و سختی را برایم آسان می‌کرد. علی‌اصغر جان، تو آن موقع پنج، شش ساله بودی، یادت هست؟»

وقتی که مادرم خاطرات ازدواج و روزهای سخت پدرم را با بغض برایم



می‌گفت با تمام وجود همه را حس می‌کردم.

روزهایی بود که جیب من و برادرو خواهرهایم خالی از آجیل یا نخودچی بود و پولی نداشتیم تا به اندازه این لذت‌های زودگذر برسد، ولی در مقابل دوستم که وضع مالی خوبی داشتند، همیشه از آن خوراکی‌ها می‌خرید و بی‌توجه به چشم‌های حسرت دار من همه‌اش را به تنهایی می‌خورد و من هم از خجالت طلب نمی‌کردم، آب دهانم که طعم تلخ زهر گرفته بود را قورت می‌دادم و چشمم را روی خواسته دلم می‌بستم.

لابه‌لای تمام آن تلخی‌ها اما علاقه زیاد پدرم به علما باعث شده بود که خانه‌مان مأوا و محل رفت‌وآمد آن‌ها شود و شبیه خانه علما، روحانیت خاصی به خود بگیرد. روحانی‌هایی که ایامی را برای احیا و تبلیغ می‌آمدند، محل سکونت و رازونیا از نیمه‌شب‌هایشان خانه‌ی ما بود. بیشتر آن‌ها دیگر آشنای راه شده بودند و در خانه ما هم همیشه به روی‌شان باز بود. راه مسجد و پای منبر نشستن را از پدرم و آن‌ها بلد شدم و همراهشان به مسجد می‌رفتم و برمی‌گشتم. در کنارشان احساس شخصیت و بزرگی می‌کردم.

مادرم زنی متدین بود و سواد قرآنی داشت. بامحبت در دامان پاک و پرمهرش بزرگمان می‌کرد و چهار بچه قد و نیم قد در آن سختی و فقر شده بود تمام دل خوشی‌اش؛ اما پدرم با آن صبر و چهره دل‌نشینش، شور دینی داشت و چون معلمی درس آموخته می‌خواست علمش را تا جایی که می‌تواند ابراز کند و به دیگران و بیشتر از همه به ما یاد بدهد. همیشه برای یاد دادن به دیگران حرص داشت و خسته نمی‌شد.

از طرفی مصلح^۱ بود و نسبت به افرادی که احکام شریعت را رعایت

۱. درست و خیراندیش.



نمی‌کردند حدومرز داشت. در قرآن خوانده بود که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ يُحَادُّونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ أُولَئِكَ فِي الْأَذَلِّينَ﴾^۱، بی‌تردید کسانی که با خدا و رسولش عناد و مخالفت می‌کنند، در زمره خوارترینان هستند. آیه‌ها را چون رودی زلال در زندگی‌اش جاری می‌کرد تا تخطی از دستور خدا نکرده و عبد همیشه مطیعش باشد.

گذراول: پسر ملاعتباس

محمدرضا شاه بعد از سفرش به آمریکا دستور داده بود جهت برخورداری دهقان‌ها و طبقات محروم از یک زندگی خوب، اراضی واگذاری به سازمان شاهنشاهی با اقساط طولانی مدت به دهقان‌ها فروخته و اراضی خالصه نیز رایگان بین آن‌ها تقسیم شود. به خیال خودش تقسیم اراضی کرده و روی آن نام اصلاحات ارضی^۲ گذاشته بود. در روستای ما اصلاحات ارضی خیلی جایگاهی نداشت، چندتایی هم که بودند پدرم هوشیارمان می‌کرد و آن‌ها را حق صاحبان و مالکان شرعی زمین می‌دانست. گاه اشخاصی که تقسیم اراضی را قبول کرده بودند و روی زمین‌ها کشت می‌کردند، نهی و نصیحتشان می‌کرد، کاری نداشت که بعدش با او بد می‌شدند یا نه. زمینشان را غصبی می‌دانست و لب به ثمره‌شان نمی‌زد و به ما هم اجازه خوردن از آن را نمی‌داد. به خانه‌شان نمی‌رفت ولی قطع رابطه هم نمی‌کرد.

پنج ساله که شدم پا به مکتب‌خانه‌ای که عمویم «غلام محمد»

۱. سوره مجادله، آیه ۲۰.

۲. اصلاحات ارضی یا نظام ارباب و رعیتی زمین‌های کشاورزی و ملک‌هایی را از ارباب‌ها گرفته و به دهقان‌ها داده بود. در نتیجه نقشه شوم آمریکا بر رژیم شاه بود تا با اعتمادسازی تسلط کافی بر منابع ایران پیدا کند که در طول اقدام با مخالفت‌های علما و روحانیون مواجه شدند و از نظر احکام دارای اشکال بود. در ادامه تصویب، آفت‌هایی هم به عده‌ای رسید که در نتیجه آن کوچ به شهرها بود.

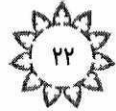




معلمش بود گذاشتم. عمومحمد عشق و علاقه عجیبی به من داشت و بعد از پدرم در آموختن قرآن روی من تأثیر زیادی گذاشت. برای یاد دادن قرآن از روش‌های سختی استفاده می‌کرد و توی یک مدت کوتاه پنج‌ماهه و فشرده، قرآن را یادم داد.

بعد از پنج ماه قرآن را به خوبی می‌خواندم و پا به پای بزرگ‌ترها به مجالسی که برای ختم اموات گرفته می‌شد و فقط قرآن خوان‌ها برای خواندن قرآن می‌رفتند و جای بچه‌ها نبود، همراه می‌شدم و با صدای بلند قرآن می‌خواندم. قرآن را درست تلفظ می‌کردم و آن‌هایی که به وجد می‌آمدند با گفتن ماشاالله و آفرین تشویقم می‌کردند. همین باعث می‌شد لبخند رضایتی از ته دل روی لب‌های پدرم و عمومحمد بشیند.

بعد از روخوانی قرآن، مرحله تعمیق و بهره‌برداری بود. معمولا افراد دیگر پیگیر نمی‌شدند؛ اما عمومحمد من را از دست نداد و همچنان با من تمرین می‌کرد. یک روز بازیگوشی کردم و تکلیفی که مشق کرده بودم را انجام ندادم. کفشی داشت که به آن چُقی^۱ می‌گفتند و از چوب هم سفت‌تر بود. برافروخته شد و چُقی را بلند کرد و محکم به گیجگاهم زد. از شدت ضربه غش کردم^۲ و نقش بر زمین شدم. وقتی به هوش آمدم چشمم به خوردنی‌هایی افتاد که در زمان عادی از آن‌ها منع می‌شدم و برایشان گریه می‌کردم. کنارم پر بود از نخودچی، کشمش، خرما، بادام و گردو. روکرد به من که با تعجب و اشتیاق به آن خوردنی‌ها نگاه می‌کردم و گفتم: «عمو جان بخور.» نمی‌دانم آن روز توی این مدت کم آن‌ها را از



۱. چُقی، به گویش محلی و صحیح آن چوقی است. نوعی کفش دوخته شده از چرم و بسیار سفت است.
۲. بی‌هوش شدن.



کجا آورده و کنارم گذاشته بود. با التماس و مهربانی از من می‌خواست که همه‌شان را بخورم. باینکه از شدت ضربه سرم درد می‌کرد اما معطل نکردم و دلی از عزا درآوردم.

سال بعد عمومحمد به روستای دیگری نقل مکان کرد و بعضی روزها از پدرم اجازه می‌گرفت و من را هم به همراه خودش می‌برد. شیرین‌زبانی و مطیع بودنم باعث علاقه‌اش به من شده بود و گاهی پیش می‌آمد که تاب دوری‌ام را نداشت و یک هفته من را به خانه‌ی خودش می‌برد و اجازه نمی‌داد که به روستایمان برگردم. بامحبت بود و خیلی دوستش داشتم اما علاقه‌ام به خانواده و بیشتر از همه به پدرم نمی‌گذاشت بیشتر از یک روز دوری‌شان را تحمل کنم. مابقی روزها را با قرآن خواندن و بازی با پسرعمو و هم‌کلاسی‌هایم می‌گذراندم، از خوردنی‌ها هرچه که می‌خواستم برایم می‌آورد ولی هر چیزی که می‌خوردم چون دلم برای خانواده‌ام تنگ بود مزه زهرمار می‌داد و هیچ‌کدام از آن خوراکی‌ها بی‌قراریم را آرام نمی‌کرد و برایم دیدار خانواده نمی‌شد.

یک هفته‌ای می‌شد که خانه عمومحمد بودم. برف سنگینی می‌بارید و سوز سرمایش به استخوانان من نشست. هفته به روزهای آخر خودش رسیده بود و یکی دو روز بعد باید به خانه خودمان برمی‌گشتم. همیشه تمام هفته را به عشق روز آخر تحمل می‌کردم. تا اینکه لابه‌لای حرف‌های عمومحمد فهمیدم می‌خواهد یک هفته دیگر هم آنجا نگهم دارد. دنیا روی سرم خراب شد. نمی‌توانستم حتی یک ساعت دیگر دوری خانواده‌ام را تحمل کنم. به بهانه‌ای از اتاق بیرون رفتم. کفش‌هایم را پوشیدم و بدون لباس گرم بی‌سروصدا در حیاط را باز کردم و از خانه فرار کردم و به سمت روستایمان دویدم. راه را بلد بودم ولی مسیر پر بود از گرگ‌های



گرسنه که گاهی پشت صخره‌ها و درختان می‌شد آن‌ها را دید و صدایشان را شنید که در آن سوز و سرمای برف دنبال طعمه‌ای گرم منتظر نشسته بودند. ولی بی‌توجه به همه‌شان با تمام وجود می‌دویدم و خدا خدا می‌کردم کسی دنبال نیاید تا به خانه برسم.

عمومحمد که متوجه نبودنم شد همه جا را با ناراحتی و اضطراب به دنبال گشت، خانه‌ها و حتی داخل چاه آب و فاضلاب را هم گشته و صدایم زده بود. بیرون از محله ردپایم روی برف‌ها جا انداخته بود با عجله پسرش را فرستاد تا پیدایم کند. راه تقریباً طولانی بود. تمام مسیر را یک نفس دویدم تا به خانه مان رسیدم و محکم در زدم. در که باز شد بغضم ترکید و خودم را به آغوش پدرم پرت کردم. پسر عمومحمد هم ردپایم را تا نزدیک خانه مان گرفته و آمده بود. همین که فهمید به خانه رفته‌ام دیگر دنبال نیامد.

از آن روز به بعد برای ماندن در خانه عمومحمد اجبار نداشتم و هر زمان که می‌خواستم می‌توانستم به خانه خودمان برگردم.

همان روزها، بحث مدرسه رفتن بین هم سن و سال‌هایم داغ شده بود. وقتی قضیه را به پدرم گفتم مخالفت کرد و اجازه نداد. همیشه مخالف رفتن به مجلس بزن و بکوب^۱ بود. نه خودش شرکت می‌کرد و نه اجازه می‌داد که ما شرکت کنیم. گاهی دزدکی و دور از چشمش به این مجالس می‌رفتیم، بعد که می‌فهمید ناراحت می‌شد و از تأثیر بدی که این مجالس روی دل‌مان می‌گذاشت می‌گفت. پدرم دل را خانه خدا می‌دانست و می‌خواست که بچه‌هایش هم دلشان را به خدا بسپارند و حتی ناخواسته هم وارد گناه نشوند. بعد از مجلس لهو و لعب مدرسه دومین جایی بود که اجازه نمی‌داد برویم.

۱. ساز و دهل مجلسی که همراه با آواز و رقص بود.





با درس خواندن و سواددار شدن مخالف نبود با شرایط و فضای غربی اش مخالفت می کرد. در دوران حکومت ظالمانه شاه که سعی داشت بر تفکرها هم حکومت کند و افراد شاه پرست و تابع زندگی غربی را تحویل جامعه دهد، روحانیون و مراجع رفتن به مدرسه را منع کرده بودند و پدرم به پیروی از مراجع، تربیت مدرسه را یک تربیت اسلامی نمی دید و مخالفت می کرد، گاهی که بیش از اندازه پافشاری می کردیم از در دیگری وارد می شد و نصیحتمان می کرد. از زشت بودن و ناشایستگی اش آن قدر برایمان می گفت تا منصرفمان کند.

توی روستای خودمان مدرسه نداشتیم و باید پیاده به روستای مجاور که سنی نشین و سه، چهار کیلومتر راه بود، می رفتیم. سربازهایی که از آموزش و پرورش می آمدند با توجه به تخصصشان به عنوان سرباز معلم از آن ها استفاده می کردند. نام آن ها را سپاه دانش گذاشته بودند که با اختیارات زیادشان بازویی از ساواک حساب می شد. بازویی از قدرت سیاسی، نظامی و علمی که از طرف نهادهای دولتی انتخاب شده بودند. آدم های خوب و امینی نبودند، اما خوشبختانه معلم سپاه دانشی که به این مدرسه آمده بود از خطه ی شمال تنگابن (شهرسوار) بود، جوانی مؤدب و مقید به مسائل شرعی.

با آن همه نصیحت های پدرم اما از پس دلم برنیامدم و مدتی بعد با هر ترفندی بود مادرم را راضی کردم تا به مدرسه بروم. چون دوستان و هم سن و سالانم رفته بودند و از مدرسه برایم تعریف می کردند، دوست داشتم برم. حس می کردم از هم بازی ها و هم سن و سال هایم عقب مانده ام و دیگر توی جمع آن ها جایی ندارم و احساس تنهایی می کردم.

مادرم به هر طریقی بود کیف و کتاب را برایم خرید و راهی مدرسه



شدم. روز اول با چهره خندان و بامحبت معلم روبرو شدم که خیلی گرم خوش آمد گفت و جایم در کلاس درس را نشان داد. از اینکه برای یادگرفتن سواد خودم را توی جمع هم بازی‌ها و بچه‌های محل می‌دیدم خوشحال بودم. کلاس که تعطیل شد معلم تشویقم کرد تا فردا هم به مدرسه بروم.

چند روزی به بهانه کار با بالا آمدن خورشید از خانه بیرون می‌آمدم و به مدرسه می‌رفتم. پدرم هنوز خبر نداشت و به رفتن و آمدم دقیق نمی‌شد. مادرم هم قضیه را از او مخفی نگه داشته بود.

مدرسه شور و حال خاص خودش را داشت. توی کلاس شیعه و سنی کنار هم درس می‌خواندیم و بعضی‌هایمان چند سالی از بقیه بزرگ‌تر بودیم. یک روز معلم همه را به صف کرد و به کنار قناتی که نزدیک مدرسه بود برد. از همه‌مان خواست که با آب قنات وضو بگیریم و همان‌جا نماز بخوانیم. همه بچه‌ها یا بلد نبودند یا به‌طور صحیح انجام نمی‌دادند؛ اما من که از پدرم و روحانی‌هایی که به خانه‌مان می‌آمدند یاد گرفته بودم، وضو و نماز را درست و کامل انجام دادم. معلم من را مسئول بچه‌ها کرد و از آن‌هایی هم که سنی بودند خواست تا شبیه من وضو بگیرند. آقای معلم دستم را گرفت و به کنار خودش کشید و رو به بچه‌ها گفت: «از این به بعد توی مدرسه باید نماز رو به جماعت بخونید و چون قربانی وضو و خوندن حمد و سوره رو خوب بلده، باید نمازتون رو پشت سر اون بخونید.»

از اینکه شده بودم امام جماعت هم‌کلاسی‌هایم احساس خوبی داشتم و از ذهنیت و حرف‌هایی که پدرم در مورد مدرسه داشت با آنچه که برایم اتفاق می‌افتاد فرق می‌کرد.



بیست روزی که گذشت پدرم فهمید و با مخالفت کردنش مانع رفتنم شد. می‌گفت: «این‌ها شیطان پرورند و کسی که به این جامیاد مزدور و جیره‌خور شاهه و می‌خواهند بچه‌های مردم رو هم همین‌طور بار بیارند.» هر چه برایش توضیح می‌دادم که این معلم با بقیه فرق دارد و توی مدرسه به ما نماز و وضو یاد می‌دهد، راضی نمی‌شد و می‌گفت: «علما گفتند مدرسه جای خوبی نیست.» صدای اصرارهایم به جایی نرسید و از رفتن منصرفم کرد.

چند روزی مدرسه نرفتم. یک روز تعدادی از همکلاسی‌هایم آمدند و گفتند: «آقای معلم از ما پرسیده که چرا علی‌اصغر نمیاد مدرسه؟ نماز جماعت مدرسه تعطیل شده.»

دلم در مدرسه جامانده بود. دوباره متوسل شدم به مادرم تا پدرم را راضی کند؛ اما مادرم بیشتر تلاش می‌کرد تا دل من را به نرفتن راضی کند. می‌دانست این ماجرا خط قرمز پدرم است و برای همین خیلی اصرار نمی‌کرد. با اینکه دلم می‌خواست به مدرسه برگردم اما کم‌کم فکر مدرسه رفتن را از سرم بیرون کردم.

پدرم با اینکه سواد مدرسه‌ای نداشت اما خواندن می‌دانست. سواد قرآنی داشت و با آن زندگی‌اش را وزن می‌کرد. با حافظه قوی‌اش تمام وقایع کربلا را از بر شده بود. هر زمان که با او به درو می‌رفتم هیچ‌گاه بیکار نمی‌ماند و در حین کار هم دست از آموختن نمی‌کشید و با دلسوزی و مدبرانه یک‌به‌یک وقایع کربلا را برایم تعریف می‌کرد. گاه بغض می‌کرد و گاه تاب نمی‌آورد و اشک‌هایش راه‌گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را طی و محاسنش را خیس می‌کردند. من تمام فراز و نشیب‌های کربلا و قدرت بانوی صبرا



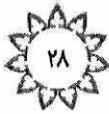


را از پدرم و اشک‌های غلطان بر سیمای مردانه‌اش آموختم. لابه‌لای تمام این دانستنی‌ها غافل از احکام شرعی نمی‌شدم. وضو، نماز و غسل را برای یک جوان و نوجوان واجب می‌دید و بازبانی که زبان عفت بود برایم باحوصله همه را می‌گفت. به او افتخار می‌کردم و از اینکه بعضی‌ها من را «پسر ملاعباس» صدا می‌زدند، احساس خوبی داشتم.

زمستان‌ها که شب‌هایش یلدایی بود و برف تازانو پایمان را سفید می‌کرد، فامیل توی خانه‌مان جمع می‌شدند و ساعت‌ها کنار کرسی پای صحبت‌های پدرم می‌نشستند. او هم متنی از معراج السعادت مرحوم ملا احمد نراقی را انتخاب می‌کرد و ساده و روان برایشان باجان و دل می‌خواند و بعد با همان زبان شیرین محلی از داستان‌های قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام و هر چه را که خوانده بود تعریف می‌کرد.

همیشه مثل علما عمامه می‌بست که به آن می‌گفتند: «عمامه خراسانی». رسمی بود که بعضی از خراسانی‌ها داشتند. این سادگی و اخلاص حرف‌ها و کارهای پدرم روی افراد تأثیر می‌گذاشت. با چشم خودم شاهد این تأثیرها در اقوام دور و نزدیک بودم.

از خودش چیزی به کسی نمی‌گفت، تنها یک بار به من گفت: «هر شبی که از کتاب معراج السعادت می‌خونم، همون شب همه چهارده معصوم علیهم‌السلام یا حضرت فاطمه زهرا علیها‌السلام یا پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم رو توی خواب می‌بینم که تشویقم می‌کنن و مزدم رو میدن.» برای همین به این کتاب مسلط شده و آن را به همان صورت چاپ سنگی که نوشته شده بود می‌خواند. بعد از آن کتاب شعر سید اشرف‌الدین حسینی معروف به نسیم شمال را با صدایی گرم و گاهی با آوازی خوش در جمع می‌خواند و همه را به وجد می‌آورد. پیر و جوان، زن و مرد با اشتیاق گوش می‌دادند و نشاط





می‌گرفتند. گاه محو کتاب مختارنامه می‌شد و توی خودش فرومی‌رفت. آن شب‌ها خانه‌مان مدرسه‌ای شده بود برای اهل دل و من که تشنه دانستن و علم بودم آرام‌آرام در کنارشان قدم می‌کشیدم.

کم‌کم علاقه‌ام به روحانیت، مسجد، صوت و کلام قرآن تبدیل به عشقی شد که در قلبم لانه کرد. اخلاق‌های بدم جایشان را به اخلاق دینی داد و از همه مهم‌تر بعد مبارزاتی که سنگ بنای زندگی‌ام شد در تمام وجودم ریشه دواند؛ هر چه در بعد مبارزاتی دارم از قبل از انقلاب و بعد از آن تا جنگ و جبهه، سنگ بنایش را پدرم در زندگی‌ام گذاشت و من را این‌طور بار آورد. موقع کار یا توی خانه تا فرصت می‌شد از شاه و ظلم‌هایش می‌گفت و از سیدی که روح‌الله بود و حق. همه این‌ها را از علما و روحانی‌هایی که به روستا می‌آمدند شنیده بود و دنبال می‌کرد.

بامرام و جلوه زیبای امام خمینی رحمته‌الله‌علیه در تک‌به‌تک کلام‌های پدرم آشنا و خواسته یا ناخواسته مریدش شدم. پدرم از هر چیزی که می‌دانست در وجودم دانه می‌کاشت. گاهی از ته دل آه می‌کشید و می‌گفت: «غرب پرستی یه سوغات پلیده.» با این حرف وطن پرستی را در زندگی‌ام نهادینه کرد و در کنارش کتاب عشق‌ورزی و محبت بی‌نهایت به سنت‌های بومی و ملی‌گرایی مثبت که در مقابل ستم قامت راست می‌کند و تاریخ می‌نویسد را به من یاد داد. طولی نکشید که به خاطر صداقت و تنها خدا را دیدن اسمش روی زبان‌ها افتاد و گاهی مردم برای حل اختلافات بزرگ و کوچک زندگی‌شان پیش او می‌آمدند و به‌عنوان یک پدر دلسوز و مهربان حل مشکلشان را از او چاره می‌کردند. برایشان حرفش حرف حساب بود و برگرفته از کلام خدا و امام زمان عجل‌الله‌فرجه‌الاولی. مردم آن قدر قبولش داشتند که در برابرش قدرت مخالفت یا نه گفتن نداشتند و چون پزشکی دلسوز



هر چه را که برایشان نسخه می‌کرد موبه مو عمل می‌کردند. بزرگ‌ترهای روستا می‌گفتند: «ملاعباس، در لحظه‌های سرد و گرم پناه همه ست و تا حالا دست رد به سینه هیچکس نزده».

همان روزها دست و دل پاکی‌اش که زبانزد شد همه دیدند تمام وجوهاتش را پرداخت می‌کند. وجوهات چند ماه یا یک سالش را جمع می‌کرد و وقتی روحانی‌هایی که امین و از علمای بزرگ مشهد بودند به روستا می‌آمدند، به آن‌ها می‌سپرد تا به دست آیت‌الله میلانی^۱ یا آقای مصباح و امثال آن‌ها که در حوزه علمیه مشهد بودند برسانند. بعد مردم را به پرداخت وجوهات تشویق می‌کرد و از ثواب و خوبی‌هایش برایشان می‌گفت.

روزهای خوب زیر سایه پدرم کم نبود. بیشتر روز را سرگرم کار بود. باین وجود حواسش به همه و بیشتر از آن‌ها به من بود و این خودش را درست روزی نشان داد که مداومت قرآن خواندن را در هر روزها کردم، بازیگوشی‌هایم باعث شده بود که مستمر نخوانم. این از نظر پدرم کار خوبی نبود و وقتی فهمید به قصد تنبیه به سراغم آمد. توی خانه نشسته بود که صدایم کرد. مادرم واسطه شد تا تنبیه نشوم، اما ابروهایش را به هم گره داد و گفت: «نه این بار باید تنبیه بشه.» تنها باری بود که اجازه نداد مادرم وساطت کند. بدون هیچ حرف دیگری گفت: «چرا دیگه مثل قبل قرآنت رو نمی‌خونی؟» حرفی برای گفتن نداشتم. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. انگار سکوت‌م بیشتر ناراحتش کرد و دیگر معطل جوابم



۱. مرحوم آیت‌الله سید هادی حسینی میلانی، خرداد ۱۲۷۳ در نجف به دنیا آمد و مرداد ۱۳۵۴ در مشهد چشم از جهان بست. ایشان مرجعی تحول‌خواه بود که طلاب جوان آرزو داشتند در مدارس ایشان درس بخوانند.



نشد. زنجیری که گوشه حیاط خانه آویزان بود را برداشت و با آن سه ضربه به پشتم زد و تنبیهش را تمام کرد. بعد با چشمان همیشه خسته‌اش نگاهم کرد و گفت: «مواظب باش از این به بعد اگه قرآن رو ترک کنی و دیگه نخونی با این زنجیر طرفی.» نمی‌دانستم گریه کنم یا بغضی که از شدت درد داشتم را به خاطر دلسوزی‌اش پنهان کنم. اهل تنبیه کردن و ضرب و شتم نبود آن یک بار هم برای این بود که می‌خواست اهمیت و ارزش بالای قرآن را بدانم و همان هم شد.

هنوز هم هیبت پدران‌اش را یادم هست اما رحمت پدران‌اش بیش از آن در ذهنم نقش بسته است. برایش نماز و قرآن اهمیت زیادی داشت و ما را هم به انجام دادن به موقع و درستش تشویق می‌کرد، طوری که برای همه‌مان یک رقابت و ملکه شده بود. گاه لابه‌لای صحبت‌هایش نعمت‌های بهشتی را چاشنی می‌کرد و می‌گفت: «اگه کسی اهل قرآن باشه اهل بهشته.» ماهرانه مثل استادی پیر مضمون احادیث را آویزه گوشمان می‌کرد.

به پدرم انس عجیبی داشتم و همه جا همراهش می‌رفتم. قبل از بلوغ حدود سه سال به همراهش برای کارگری به کوره‌های آجرپزی تهران رفتم. در آن زمان شخصی بنام ارباب که پسردایی و همسرش برادرزاده‌ی پدرم می‌شد، تمام کارهایی که قرار بود در طول تابستان و پاییز انجام شود را پیش خرید کرده بود و از پدرم هم خواست که برایش کار کند. پدرم اول راضی نبود و بعد به خاطر مشکلات و تنگ دستی راضی شد تا به همراه برادرم برای کارگری به کوره برویم.

دوران بسیار سخت و طاقت‌فرسایی بود. کارگرها توی خانه‌های کثیف و غیربهداشتی زندگی می‌کردند، حمام نبود و غذای کافی نمی‌خوردیم. دور



از خانه از طلوع تا زل آفتاب ظهر بی وقفه کار می کردیم و از استراحت و سایه خبری نبود، فقط زمان کمی برای خوردن صبحانه و ناهار داشتیم و دوباره بلافاصله بعد از آن با فریاد قالبدار تا غروب آفتاب و گاهی بعد از غروب هم کار می کردیم. سختی و فشار کار بالا و توان جسمی پایین در آن گرما باعث می شد ضعیف و بیمار شویم ولی کسی حق استراحت کردن نداشت.

رفتارها و اخلاق های بد هم از طرفی دیگر اذیت کننده بود و رنج کار را دوچندان می کرد. مرد و زن، محرم و نامحرم توی اتاق های مشترک می خوابیدند و هیچ کدامشان در قیدوبند رعایت حجاب و شئونات اسلامی نبودند. برای ما که تمام این ها را رعایت می کردیم این موضوع خیلی آزاردهنده بود. بعدها پدرم پیگیری کرد و به ما سه نفر یک اتاق جدا دادند. ماه های رمضان پدرم در آن شرایط سخت و با وجود گرمای طاقت فرسای تابستان برخلاف بقیه کارگرها که به نماز و روزه توجه نداشتند، به این موضوع خیلی اهمیت می داد و روزه هایش را کامل می گرفت و هرروز تا وقت اذان می شد نمازش را سروقت می خواند.

کوره پز خانه ها گود بود و حدود ده، دوازده پله می خورد تا به کف زمین برسند و از آن جا کارگرها مشغول کار می شدند. هر قسمت کوره ها تشکیل شده از گِل ساز کسی که گل درست می کرد و قالبدار و قالب کش بود. معمولا محور و صاحب اختیار هر قسمت قالبدار بود که بی دلیل با من سر لج افتاد. چند روزی که پدرم به کوره پز خانه ی باغستان انگور در یافت آباد رفت و کنارم نبود، قالبدار هرروز یک ساعت قبل از اذان صبح من و یک نفر دیگر که هم سن و سالم بود را از خواب بیدار می کرد و با خود برای کار می برد. هر دو قالب کش بودیم و دراین چند روز چیزی



را بهانه می‌کرد و ترکه چوبی برمی‌داشت و به جانمان می‌افتاد و آن قدر به پشت پا و کمرمان می‌زد تا صدای گریه‌مان بلند می‌شد. از پشش برنمی‌آمدیم و با تهدیدهایی که می‌کرد جرأت این را هم نداشتیم که به پدرم بگویم. زیر فشار روانی زیادی قرارم می‌داد و می‌گفت: «اگه به پدرت بگی بلایی سرت میارم که نفست تموم شه و همین جا بمیری.» بچه بودم و از حرف‌هایش می‌ترسیدم.

قالبدار به ارباب گفته بود که علی‌اصغر از کار کردن شانه خالی می‌کند و تنبل است و با ضرب و شتم می‌خواست به اصطلاح آدمم کند. درحالی‌که من بیش از حد توانم کار می‌کردم و فرصت شانه خالی کردن نداشتیم. در آن جا عدالت و رعایت حق و حقوق جایی نداشت و هر طور دلشان می‌خواست رفتار می‌کردند. از کارگرها بیش از حد توان و مزدشان کار می‌کشیدند و کسی حق اعتراض نداشت.

از فشار روانی زیاد و دوری پدرم در دل شب وقتی تنها بودم و جز خدا پناهی نداشتیم، گریه می‌کردم. قالبدار روزهای آخر مچ دستم را محکم می‌گرفت و با میله‌ی بلند آهنی که برای صاف کردن خشت‌ها استفاده می‌شد و شبیه یک چوب‌خط عمل می‌کرد، کتکم می‌زد و فحاشی می‌کرد. شب و روز از کتک‌هایش تمام تنم می‌سوخت.

شب‌ها عده‌ای از کارگران اهل تبریز برای کار می‌رفتند. آن‌ها به کمک چرخ‌های مخصوصی خشت خام را از میدان‌ها جمع می‌کردند و داخل کوره که به آن قمی می‌گفتند می‌چیدند، چون با آتش سروکار داشتند باید در هوای سرد کارشان انجام می‌شد و وسط روز استراحت می‌کردند. آن‌ها تنها شاهدان ماجرای ما بودند. یک‌شب که غرق در تازیانه‌های قالبدار بودم یکی از آن‌ها به اسم بالاخان صبرش تمام شد و به سمت قالبدار آمد.



دستش را محکم گرفت و گفت: «چرا این طوری می‌کنی؟ مگه کس و کار نداره؟ اگه پدر و مادر نداره یعنی آدم هم نیست؟» قالبدار که خشم از چشم هایش می‌بارید به عقب هلش داد و گفت: «به تو مربوط نیست.» بالاخان صورتش در هم شد و گفت: «یعنی چی که به تو مربوط نیست؟ بچه مردم رو کشتی. یا از این کارت دست برمی‌داری یا چند نفری بلایی سرت میاریم که دیگه اسمی ازت باقی نمونه.» قالبدار که ترسیده بود آب دهانش را قورت داد و میله آهنی را روی زمین پرت کرد و بدون اینکه به من کاری داشته باشد رفت. روی زمین افتاده بودم و گریه می‌کردم. بالاخان دستم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد و گفت: «پاشو برو دیگه کاریت نداره.» اما صبح فردا باز بساط ضرب و شتم شروع شد و تا ساعتی که بالاخان نبود، ادامه داشت.

در قسمت آجرپزی یک چاه وجود داشت که از آن آتش زیادی زبانه می‌کشید و جای خطرناکی بود. از کارگرها شنیده بودم که می‌گفتند: «اگه کسی توی این چاه بیفته جزغاله میشه و از سر دیگه چاه مثل خمیر بیرون میاد.» آن قدر تحت فشار روانی و ضرب و شتم بودم که باورم شده بود. یک روز وقتی قالبدار نبود به کنار کوره آجرپزی رفتم و خودم را انداختم توی چاه تا جزغاله شوم. دلم می‌خواست بمیرم و از آن وضع خلاص شوم. به داخل چاه که افتادم یکی از هم‌روستایی‌هایمان دید و مثل باد خودش را به کنار چاه رساند. وحشت تمام وجودش را گرفته بود، با چشم‌های نگران نگاهم کرد و دید در گوشه چاه ایستادم. دستش را به سمتم دراز کرد. صدایش می‌لرزید و با التماس از من خواست که بیرون بیایم. گریه می‌کردم و می‌گفتم: «بیرون نمیام.» هر چه می‌گفت قبول نمی‌کردم که بیرون بیایم. التماس هایش که اثر نکرد به گریه افتاد و گفت: «تو بیا





بیرون من درستش می‌کنم، نگران نباش.» گفتم: «قول میدی که دیگه نذاری من رو بزنه؟» گفتم: «قول میدم.»

توی چاه بشدت گرم بود و ترسیده بود که آتش به جانم بیفتند و بسوزم. برای همین هر چه می‌گفتم قبول می‌کرد و سعی داشت دل‌داری‌ام بدهد. با اشک‌هایش و قول‌هایی که داده بود راضی شدم، دستم را به دستش دادم و از چاه بیرونم کشید.

دستی روی سرم کشید و از چاه دورم کرد. همه کارگرها دورم حلقه زدند و همان لحظه یکی خبر افتادنم توی چاه را به پدرم رساند. او هم با نگرانی و ترس از اینکه سوخته باشم کارش را رها کرد و به سمت کوره ما دوید. تا پدرم را دیدم به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم. تند تند دست و پاهایم را نگاه می‌کرد و وقتی دید سالمم خدا را شکر کرد و بوسه‌ای به روی گونه‌های خاک‌گرفته‌ام زد.

تا آن روز به ارباب و قالبدار اعتماد داشت و من را امانت به دستشان سپرده بود و فکر می‌کرد در غیابش هوایم را دارند وقتی فهمید هر روز بی‌رحمانه از قالبدار کتک می‌خوردم، به شدت عصبانی شد و رفت سراغ ارباب تا بفهمد چرا جلوی کتک زدن‌های قالبدار را نگرفته است. مظلومیت پدرم را بارها و بارها دیده بودم ولی این که در برابر ناحق قد علم کند و با صدای بلند و خشن در برابر آن‌ها بایستد را تا آن روز ندیده بودم. هر چه ارباب می‌گفت محکم جوابش را می‌داد. در آخر سرش داد کشید و گفت: «من تو رو امین خودم دونستم که پسرم رو دستت سپردم. این بود رسم امانت‌داری؟»

این ماجرا برای ارباب گران تمام شد. وقتی پدرم و کارگرها برایش ماجرا را تعریف کردند، باورش نمی‌شد که این کار را کرده باشم. به خاطر



خوش بینی که نسبت به قالبدار داشت حرف‌هایش را باور کرده بود. وقتی از زبان کارگرها و خودم شنید تازه فهمید ماجرا از چه قرار است و با این کار ممکن بود جانم را از دست بدهم.

از اینکه پدرم به حمایت آمد پروبال گرفتم و این خیلی برایم ارزش داشت. ارباب چند دستگاه داشت، در آخر من را از آن قالبدار گرفتند و به جای دیگر و قالبدار دیگری سپرند. هر چند چون کم سن و سال بودم از بد قضا رفتار نفر دوم هم شبیه نفر اول بود. ولی این بار به خاطر پدرم همه سختی‌ها را تحمل می‌کردم.

چند ماه بعد از تمام شدن کار و اذیت شدن‌ها با جسمی نحیف و صورت‌هایی آفتاب سوخته و سیاه که استخوان گونه‌هایمان پیداشده بود به خانه برگشتیم. پنج، شش ماهی را در خانه خوردیم و چاق شدیم و تابستان که رسید دوباره اسبابمان را برای چند ماه کار جمع کردیم و به کوره‌هایی رفتیم که برایم شبیه کابوس بود.





گذر دوم: شوقِ سلوکِ روحانی

تابستان سال پنجاه و سه، یک شب جمعه از پدرم اجازه گرفتم و همراه برادر و دوستانم برای دعای ندبه که توی مهدیه تهران برگزار می‌شد و سخنران آقای کافی بود رفتم. آقای کافی را از قبل می‌شناختم و علاقه قلبی نسبت به او داشتم و نوارهایش را گوش می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست از نزدیک ببینمش.

شب بود که به تهران رسیدیم و رفتیم مهدیه؛ اما بسته بود. روبه‌روی در مهدیه آن طرف خیابان امیریه، کبابی وجود داشت شام را آنجا خوردیم. توی شهر غریب بودیم و جایی برای خوابیدن نداشتیم. با پرس‌وجو فهمیدیم هیئت امنای مهدیه مکانی را برای استراحت افرادی که از شهرستان‌ها می‌آیند اختصاص داده است. پیدایش کردیم و شب را آن‌جا استراحت کردیم.

یک ساعت به اذان صبح در مهدیه را باز کردند. رفتیم داخل و خودمان را لابه‌لای جمعیت جا کردیم. توی چشم به هم زدنی آن قدر شلوغ شد که جای سوزن انداختن نبود. اذان را که گفتند نماز را به جماعت خواندیم و بعدش آقای کافی به منبر رفت و با الفاظ آسمانی سخنرانی‌اش را شروع



کرد. چند دقیقه ای نگذشته بود که مردی آمد و حرفی را در گوش آقای کافی گفت که ناگهان ایشان سکوت کرد، سیمای نورانی اش در هم شد و سرش را پایین انداخت. همه از سکوتش تعجب کردیم. صدای همه‌ها که پیچید سرش را بالا آورد و بالحنی حزین گفت: «لا اله الا الله» همه‌ها که نشست، کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: «الان به من خبر رسید که حضرت آیت الله العظمی سید محمود شاهرودی^۱ به رحمت خدا رفتند.» صدای همه‌ها و گریه مردم در هم پیچید و سخنرانی با جملات ایشان و روضه‌ای در آخر به پایان رسید.

نعمت وجود علما در آن زمان بسیار اهمیت داشت. هرکدام به نوبه خود یک مبارز واقعی برای اسلام و قرآن بودند و اگر چشم‌هایشان برای همیشه بسته می‌شد غم عظیمی همه مردم را در آغوش می‌کشید. از این خبر توی دلم غم عجیبی نشست. دعای ندبه که شروع شد لابه‌لای فرازهایش از غربت امام زمان عجل الله تعالی فرجه اشک ریختم و از خدا برایش طلب ظهور کردم.

بودن در جمع علما برایم لذت و آرامشی خاص داشت و حس شور و شغفی وصف‌ناپذیر در دلم شعله‌ور می‌شد. یکی از روحانی‌ها بنام رضایی برایم کتاب جامع المقدماتی آورده بود، کتاب را ورق می‌زدم و با بندبند نوشته‌هایش عشق می‌کردم و بعد فضای رؤیایی طلبگی، کلاس درس و

۱. آیت الله عظمی سید محمود حسینی شاهرودی سال ۱۲۶۲ ش، در شاهرود متولد شد. ایشان یکی از مراجع بزرگ ایران در آن زمان بود که سال‌های متممادی زعامت دینی، علمی و مرجعیت حوزه‌های علمیه تشیع را بر عهده داشت و احیاگر سنت پیاده‌روی به سوی کربلا بود که در ۱۴ شهریور ۱۳۵۳ در نجف اشرف دیده از جهان فروبست و در حرم حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام به خاک سپرده شد.



مباحثه‌ها را در خیالم تصویرسازی می‌کردم. هر بار با خواندن این کتاب، «شوق سلوک روحانی» همه وجودم را می‌گرفت و به آینده‌ای فکر می‌کردم که در آن بتوانم روزی طلبه شوم. ورق زدن این کتاب برایم مثل لمس جواهراتی گران بها بود که روح و جانم را با خوشی و سرور پرمی‌کرد. امثال این کتاب‌ها به مثابه گشودن درهای دنیای جدیدی بود که هر خط و کلمه در آن‌ها قلبم را به تپش درمی‌آورد و ذهنم را تا رویای طلبگی به پرواز درمی‌آورد. رفت و آمد روحانی‌ها به خانه مان و ارتباط عاطفی و صمیمانه‌ای که با آن‌ها برقرار می‌کردم، حرمت و گرایشی که مردم برای آن‌ها قائل بودند و حمایت و تشویق مادام پدرم و اشتیاق مادرم برای رفتن به حوزه، من را از درون به جلو می‌راند و برخلاف مدرسه که شاید اگر بیشتر اصرار می‌کردم و به مدرسه می‌رفتم سرنوشتم طور دیگری رقم می‌خورد، تمام این‌ها باعث شد که حوزه علمیه آرزویم شود و راه و شیوه زندگی طلبگی را انتخاب کنم. احساس می‌کردم حوزه برایم حکم نوری را دارد که روی تاریکی‌های زندگی‌ام سایه می‌اندازد و از علم و معنویت پربار می‌شوم.



از طرفی قرآن جزء لاینفک زندگی‌ام شده بود و مثل یک فانوس درخشنده، عشقی عمیق و پایدار به امور معنوی را در قلبم روشن کرده بود. این علاقه از من یک چهره مذهبی به وجود آورده بود. گاهی در اوقات فراغت با چند نفر از دوستانم از شاخه‌های درخت بالا می‌رفتیم و توت می‌خوردیم، آن‌ها با شور و شوق ترانه می‌خواندند و من با صوتی پرتین و شیوا آیه‌های قرآن را بلند می‌خواندم. به خاطر همین احساس کردم بهترین مکان برای شکوفاشدن این عشق حوزه علمیه است؛ جایی که می‌توانستم با تمام وجود به قرآن و معنای عمیقش نزدیک‌تر شوم و آن را درک و لمس کنم.

نوروز سال ۱۳۵۴ تازه از راه رسیده بود و عطر بهار و شکوفه‌ها در



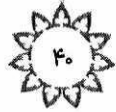
همه جا پیچیده بود. از بعضی روحانی‌ها و دوستانم شنیده بودم که بعضی از حوزه‌ها ثبت نام دارند. توی دلم شعله‌ای از اشتیاق ایجاد شد. تصمیمم را با پدرم در میان گذاشتم و از آرزو و خواسته‌ام با او حرف زدم. روزهای اول عید باهمان لباس ساده روستایی همراه پدرم برای ثبت نام رفتیم تربت حیدریه.

پدرم دستم را گرفته بود و به آرامی و با هیجان به دنبال آدرس حوزه‌ای که یکی از روحانیون به ما داده بود رفتیم. آدرس در خیابان فرمانداری بود و مدرسه توی کوچه و روبروی فرمانداری قرار داشت. جایی که امید و رویای ورود به دنیای طلبگی در آنجا برایم رنگ واقعیت می‌گرفت و قرار بود مقصد جدیدی توی زندگی‌ام باشد.

از در بزرگ حوزه که وارد حیاط باصفایش شدیم انتهای آن یک ساختمان دوطبقه قرار داشت و بالای آن با کاشی لاجوردی نوشته شده بود: «مدرسه علمیه مبارکه فولاد». سازنده و بانی آن مرحوم آقای فولاد معروف به حاجی فولاد، از سرمایه‌داران و بازاریان تربت بود. مدرسه زیر نظر آیت‌الله میلانی و با مدیریت آیت‌الله سید محمدباقر طباطبایی و مدیریت مستقیم عالم فرزانه صدرالدین ربانی، اداره می‌شد.

با هر قدمی که برمی‌داشتم، به رؤیایی دست نیافتنی نزدیک‌تر می‌شدم. محو خیالات ذهنم، فضا و نوشته‌های روی دیوار شده بودم که به در اتاق مدیر مدرسه رسیدیم. پدرم با پشت دست آرام چند ضربه به در زد و با شنیدن بفرمایید، وارد اتاق شدیم.

آیت‌الله صدرالدین ربانی یک روحانی جاافتاده و باابهت بود. پشت میز نشسته و مشغول چای خوردن بود. سلام کردیم و جواب سلام گرمی شنیدیم. بفرمایی گفت و جلوتر رفتیم و روی صندلی و روبروی او





نشستیم. پدرم گفت: «برای ثبت نام پسرم اومدیم.» آیت الله ربانی نگاه می کرد و بعد رو به من که با اشتیاق نگاهش می کردم پرسید: «پسر جان برای چی اومدی؟» ابهتش من را گرفته بود و کمی به لکنت افتاده بودم؛ اما چون عاشق و شیفته درس های حوزه بودم خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «می خوام طلبه و سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه بشم.» عمیق تر نگاهم کرد و برای اینکه اراده ام را امتحان کند پرسید:

- «برای چی می خوای طلبه بشی؟»

«به طلبگی علاقه دارم.»

- «اگه اومدی خوش بگذرونی و درآمدی داشته باشی، بهتره بدونی اینجا از این خبرها نیست و طلبه شدن مساویه با فقر، گرسنگی و فحش. زندگی اینجا با نون و پیازه. فکر نکن میتونی توی رفاه باشی، اصلاً این طور نیست. با این شرایط بازم حاضری بیای و طلبه بشی؟ اینجا جای محرومیته. قبول داری؟»

همه این ها را قبول داشتم، از قبل می دانستم و دیده بودم. دلیل سؤال هایش را فهمیدم و گفتم:

«بله میدونم.»

حرف هایی که می زد حقیقت بود و قبل از انقلاب جز این ها نبود. آن زمان چون طلبه ها برای رژیم پهلوی خطر به حساب می آمدند، وضعیت خوبی نداشتند و حمایت نمی شدند.

ابروهایش را بالا گرفت و روی برگه ای مشخصاتم را پرسید و نوشت. سواد قرآنی ام روان و کامل بود. چند سؤال از قرآن پرسید و وقتی دید توانایی اش را دارم و مقصدم جدی است، سؤالاتی هم از پدرم پرسید و با



خوش رویی ثبت نامم کرد و گفت: «بسیار خوب با خادم برو تا حجره‌ای بهت بده.»^۱

از پدرم که لبخند عمیقی روی لبش نشست به بود خدا حافظی کردم و به همراه خادم مدرسه به سمت حجره رفتم. وارد ساختمان اصلی شدیم. ساختمان بزرگی که تا آن روز ندیده بودم. از پله‌ها بالا رفتیم. انتهای سمت چپ سالن یک آبدارخانه بود و کنار آن باز یک سالن به سمت چپ وجود داشت که سه، چهار حجره در سمت چپ و راست آن قرار داشت.

در اتاق دوم سمت راست را نشانم داد و گفت: «اینجا حجره شماست، میتونی بری داخل استراحت کنی. بعداً برنامه کلاس‌ها رو بهت می‌گیم.» کفشم را از پا کندم، بسم‌الله گفتم و پای راستم را توی حجره گذاشتم. اتاقی کوچک و نقلی که با قالی و فرشینه معمولی و ساده‌ای فرش شده بود و پنجره‌ای که به سمت قبله و توی حیاط مدرسه باز می‌شد. همان‌جا جلوی در هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که به یک‌باره دنیا روی سرم خراب شد. جدایی از خانه و خانواده و غربت آن‌هم به این زودی و در این سن کم که تازه هفده ساله شده بودم، برایم خیلی سخت بود. شاید اگر علاقه زیادم به طلبگی نبود از همان‌جا برمی‌گشتم. ولی علاقه و چهره شاد پدرم که جلوی چشمم آمد مانعم شد. غرق در خیال و فکر بودم که با سلام متعجب حسین‌پور به خودم آمدم. جوابش را دادم و با کمی من‌من گفتم: «طلبه جدیدم.»

حسین‌پور سال قبل آمده بود و اهل یکی از روستاهای اطراف بود. جوانی خوش‌سیما، خوش‌زبان و آرام و تنها هم حجره‌ایم بود که همان روز

۱. آن زمان مثل حالا آزمون و امتحان‌های ورود به حوزه وجود نداشت و همان سؤال‌های آیت‌الله ربانی تمام مسیر ثبت نام به حساب می‌آمد.



اول با اولین لبخندش باهم گرم گرفتیم. در مدرسه حدود هفتاد طلبه‌ای می‌شدیم و در هر حجره سه، چهار نفر بودیم. بعضی‌ها هم اهل خود تربت بودند و شب‌ها نمی‌ماندند.

روزها سرگرم کلاس و درس بودم و شب‌ها با دل‌تنگی برای خانه و خانواده گوشه حجره خوابم می‌برد. هنوز به غربت عادت نکرده بودم و همه هوش و حواسم پیش پدرم و خانه‌مان بود. حتی دلم برای دست‌پخت‌های مادرم تنگ‌شده بود.

بعد از حسین‌پور، علیرضا توکلی^۱ اولین کسی بود که به طرفم آمد. طلبه سال سوم بود، خوش‌خنده و اهل دل، توی حیاط حوزه وقتی چهره گرفته‌ام را دید متوجه سر درونم شد. به طرفم آمد و لب باز نکرده چنان خنده‌ای کرد که همه حس غربت را از دلم برد. از نام و نشانم پرسید و با شوخ‌طبعی‌هایش حال و هوایم را عوض کرد.

علیرضا جوانی پخته، بامرام و خوش‌رفتار بود که به خودش واجب می‌دانست تا از لحاظ روحی و معنوی حمایت کند. از آن روز به بعد مثل برادری بزرگ‌تر همیشه هوایم را داشت تا به من سخت‌نگذرد یا فشارهای روحی باعث نشود از طلبگی منصرف شوم.

اولین درس‌هایی که قرار بود بخوانیم شرح أمثله و صرف ساده بود، درس استاد آشیخ حسن کله. توی کلاس با جوان خوب و ساده‌ای به نام رضا ناگهانی آشنا شدم. رضا اهل زشتخوار تربت بود و باهم درس‌ها را مباحثه می‌کردیم. بعد از کلاس‌ها طول حیاط را راه می‌رفتیم و باهم درس می‌خواندیم. یک‌بار من می‌خواندم و رضا گوش می‌کرد و یک‌بار رضا

۱. علیرضا توکلی اهل روستای خوش‌آب و هوای تربت به نام کامه بود که بعداً در جنگ به شهادت رسید.



می خواند و من گوش می کردم. آن قدر چهارده صیغه و فعل ها را خواندیم و برای هم تکرار کردیم که ملکه ذهنمان شدند و روان صرفشان می کردیم؛ اما استاد کله خیلی سخت گیر بود و باز هم از ما اشکال می گرفت و گاهی حتی سرمان داد هم می زد.

درس های حوزه از اول فروردین شروع می شد و به جز جمعه ها دیگر تعطیلات نداشتیم و حتی تابستان ها هم کلاس درس و بحث برقرار بود، بعد توی مدرسه گروه گروه می شدیم و درس می خواندیم. مثل حوزه های نجف دائم درس می خواندیم و آخر هفته ها یا دو هفته ای یک بار هم به خانه می رفتیم. همه ی این ها گذشت تا کم کم به دوری از خانواده عادت کردم و با طلبه های دیگر رفیق و هم کلام شدم.

اهل ورزش بودم و کمی که گذشت هر روز صبح بچه ها را برای ورزش صبحگاهی جمع می کردم و باهم ورزش می کردیم. مدتی هم بدن سازی رفتم تا بدنی ورزیده و ورزشی داشته باشم. بعضی وقت ها هم با بچه ها برای شنا به استخر می رفتم!



کارهای حجره از تمیز کردن تا پخت و پز را دو، سه نفری بین خودمان تقسیم کردیم. محمد هراتی یکی از طلبه های خوش سلیقه با دست پختی بی نظیر بود. طوری غذا می پخت که همه مان حسرت دست پختش را داشتیم. گاهی غذاها شور یا بی نمک می شد اما هر چه بود در آن حجره ها مزه جان می داد.

از طرف آیت الله میلانی نفری ۶۰ تومان و مقداری هم آیت الله خوئی و شریعتمداری شهریه می دادند تا کم کم افزایش پیدا کرد و به ۳۰۰ تومان

۱. ورزش بدن سازی را بعداً به دلایلی رها کردم؛ اما همچنان به شنا علاقه دارم و در فرصت های مناسب انجام می دهم.



رسید؛ تمام سال خورد و خوراک را خودمان تهیه می کردیم. گاهی برای اینکه خریدمان ارزان تر بیفتد تخم مرغ ها و میوه های آسیب دیده را می خریدیم. نوبتی خرید می کردیم و بعضی روزها خرید کردن با من بود. تازه وارد و خجالتی بودم. حجب و حیایم اجازه نمی داد زیاد صحبت کنم یا صدایم را بالا ببرم. یک روز برای خرید پنیر به یکی از مغازه های نزدیک حوزه رفتم. پانزده قران بیشتر نداشتم. صاحب مغازه با مشتری دیگری گرم صحبت بود. چهره طلبه ها مشخص بود. سلام کردم و جوابی نشنیدم. با صدایی ضعیف که از روی خجالت بود گفتم ۱۵ قران پنیر می خواهم. اصلاً توجه نکرد. پانزده قران هم پول قابل توجهی نبود. چند بار حرفم را تکرار کردم اما به من حتی نگاه هم نکرد. بعضی ها میانه شان با طلبه ها خوب نبود. از رفتارش دلم به درد آمد. سرم را پایین انداختم و از مغازه آمدم بیرون.

دل شکسته زیر لب گفتم: «ان شالله مغازه ات خراب بشه و اون رو از دست بدی.» طولی نکشید که دزد مغازه اش را زد و هر چه داشت و نداشت را برد و مدتی بعد به مسگری تبدیل شد اما چون دیگر مثل قبل رونق نگرفت، مخروبه شد. در کلاس های حوزه شنیده بودم هر کسی که تازه طلبه شده است هر دعا یا نفرینی بکند، مستجاب می شود. به یاد آن روز و حرفی که زدم افتادم. هنوز صدایم را در ذهنم می شنیدم، آن جمله ای که در لحظه ای از بی تابی و ناراحتی به زبانم آمد و حالا به واقعیتی تلخ تبدیل شده بود. با ندامت و اندوه توی حجره دراز کشیدم و به همه آن اتفاق ها فکر کردم. با حالی پشیمان و گرفته گفتم: «ای کاش اون حرف رو نمی زدم.» این پشیمانی از من فردی عمیق تر و دلسوزتر ساخت و همان لحظه دعا کردم خدا به من قلبی بخشنده تر و نگاهی مهربان تر عنایت کند تا از این پس با مراقبت بیشتری حرف بزنم و دعا کنم.





ماه رمضان‌ها حال و هوای حوزه متفاوت می‌شد و بعضی شب‌ها برای دیدار و افطار به منزل علما و مذهبیون تربت می‌رفتیم. شب‌های قدر دعا و عبادت‌ها به اوج می‌رسید و گاهی طلبه‌ها را می‌دیدم که در گوشه‌ای با خالق هستی خلوت کرده بودند یا نیمه‌شب‌ها چشم‌هایی را می‌دیدم که قرمز بود و نشان از رد اشک داشتند.

در این رفت و آمدها به مرور با جوان‌های مبارز و هم‌سن و سال خودم آشنا شدم که شیفته مبارزه بودند. از طریق آن‌ها کتاب‌های دکتر شریعتی و شهید مطهری به دستم رسید. کتاب‌ها را لای روزنامه می‌پیچیدیم و به مدرسه می‌بردیم. به دور از چشم همه آن‌ها را می‌خواندیم و دوباره به همان شکل به صاحبش برمی‌گرداندیم. از گروه‌های مجاهدین خلق شنیده و دیده بودم که حوزه را یک نهاد تخریب برای مبارزه می‌دانند. آدم‌های عجیبی که دعوت و مبارزه روحانیون را رد می‌کردند. شهید مطهری را زیر سؤال می‌بردند و می‌گفتند: «داره مردم رو وادار به سازش می‌کنه. این‌ها از نظر ما قابل قبول نیستند باید اون‌ها رو بین مردم رسوا کنیم.» آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله) را قبول نداشتند و او را نیز آدم سازش‌کاری می‌دانستند. هر کسی که با چارچوب آن‌ها منافات داشت را علیه خودشان می‌دانستند و با او مبارزه می‌کردند.

شیوه دیگرشان این بود که در میان طلبه‌ها رخنه کنند و باعث دلسردی آن‌ها از حوزه و درس و بحث‌هایش شوند. نظرشان این بود که درس‌های حوزه و رفت و آمدهایش وقت طلبه‌ها را تلف می‌کند. آن‌ها باید عمل‌گرا باشند نه علم‌گرا. حتی کتابی هم با این موضوعات نوشته و در بین جوان‌ها پخش کرده بودند.

کتاب‌ها و مجموعه صحبت‌هایشان ذهن و فکر هر فردی را نسبت به



دعا، دین و معنویت دور و ذهنشان را آرام آرام به حوزه و روحانیت بدگمان می‌کرد و از آن‌ها یک دشمن می‌ساخت. بعضی‌ها در دام بلای آن‌ها افتاده بودند. از این کتاب‌ها به دست من هم رسید. از سر کنجکاوی خواندم. سراسر فتنه و دروغ بود و اگر کسی کمی ضعیف باشد به راحتی کل مسیر زندگی و مبارزه‌اش عوض می‌شود و حتی شاید یکی از آن‌ها شود.

مبارزات بالاگرفته بود و ساواک علمایی که بر علیه ظلم و ستم شاه سخنرانی داشتند را دستگیر و بعد تبعید می‌کرد، اما مردم به علمای تبعیدی به چشم یک اسطوره نگاه می‌کردند. بیشتر این افراد به کاشمر تبعید می‌شدند، از جمله آیت‌الله مشکینی، آیت‌الله عبدالرحیم ربانی شیرازی.

به کاشمر دسترسی بهتری داشتیم، با دوستان طلبه‌ام برای دیدن علما زیاد به آنجا می‌رفتیم و آن‌ها را از نزدیک ملاقات می‌کردیم. به ما انرژی، جهت و فکر می‌دادند. حرف‌هایشان برایمان حجت بود و اساس فکری حوزه مورد قبول آن‌ها بود.

آن روزها علیرضا توکلی با آن سر پرشور و انقلابی که داشت در شکل‌گیری شخصیت، استقلال و استقامت فکری‌ام تأثیر زیادی گذاشته بود. تمام دیدار با علما را علیرضا به همراه علی سعادت‌تبار، برنامه‌ریزی می‌کردند. عصرهای پنج‌شنبه که مدرسه تعطیل می‌شد با آقای سعادت‌تبار، دو طلبه دیگر که بعداً به جمعمان آمدند و چهار، پنج نفری می‌شدیم، مخفیانه و به‌دوراز چشم‌های تیزبین مدیر به بهانه خانه می‌بردمان کاشمر. شب را آنجا می‌ماندیم و از محضر علما فیض می‌بردیم و صبح برمی‌گشتیم مدرسه.

در کاشمر بعضی شب‌ها را توی مدرسه علمیه می‌ماندیم و بعضی



شب‌ها هم آیت‌الله مشکینی^۱ محل استراحتش را به ملاقات‌کنندگان و

۱. آیت‌الله علی‌اکبر فیض معروف به علی مشکینی، در سال ۱۳۰۰ در روستای «آلی» از توابع بلوک مشکین و در میان خانواده‌ای متدین و اهل علم به دنیا آمد. آیت‌الله مشکینی نزدیک به هفت ماه در نجف اشرف حضور داشت و در درس‌های خارج استادان آن دیار، حضور پررنگ داشت. در درس خارج فقه و اصول آیت‌الله بروجردی رحمته‌الله و آیت‌الله محقق داماد رحمته‌الله و در درس خارج امام خمینی رحمته‌الله شرکت جدی داشت و از دوستان صمیمی آیت‌الله جوادی آملی و آیت‌الله امینی بود. آیت‌الله مشکینی در ۸۶ سال زندگی خود پیچ‌وتاب‌های سیاست را درنوردید و در کش‌وقوس‌های حوادث پیش و پس انقلاب آنچه در کلام و عمل او هویداست مدافع «حکومت اسلامی» آن‌هم از نوع «مردمی» آن بود. ایشان به همراه دوستان مبارز خود در سال ۱۳۳۹ بار دیگر دست به کار شدند تا گام دوم اصلاح ساختار آموزشی در حوزه را بردارند. او با شهید آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله ربانی شیرازی برنامه مدرن آموزشی طراحی کردند و قرار بود این برنامه در مدرسه علوی آیت‌الله گلپایگانی پیگیری شود که سال‌ها بعد در مدرسه‌ای تحت عنوان «حقانی» رخ‌نمایی کرد. او از نخستین کسانی بود که به نهضت امام خمینی رحمته‌الله پیوست و در جلسات مخفی مبارزان شرکت می‌کرد. از این‌رو حدود چهار ماه در تهران متواری شده بود و بعد ایران را به مقصد عراق ترک کرد. با بازگشت به قم در همان روز اول دستگیر شد و ساواک از او خواسته بود تا ۴۸ بعد از قم خارج شود. از این‌رو به مشهد رفت و مشغول تدریس شد. ولی بعد از ۱۵ ماه به قم آمد و مبارزانش را پی‌گیری کرد. پس از مدتی به همراه ۲۷ نفر از اساتید و فضلای حوزه تبعید شد که به شهر اردبیل زادگاه خود رفت. سه ماه بعد توسط ساواک دستگیر و به کرمان، بعد گلپایگان و بعد هم به کاشمر تبعید شد؛ اما او دست از مبارزه برنمی‌داشت. ایشان در سال‌های عمر خود فعالیت‌های بسیاری را به انجام رسانده است. از جمله: عضویت در خبرگان تدوین قانون اساسی، مسئولیت‌گزینش و اعزام قضات با حکم امام رحمته‌الله، ریاست مجلس خبرگان رهبری در سه دوره، امامت جامعه قم با حکم امام رحمته‌الله، و رهبر انقلاب، عضویت در جامعه مدرسین حوزه علمیه قم و ریاست شورای بازنگری قانون اساسی. آیت‌الله مشکینی سرانجام در ۸ مردادماه ۱۳۸۶ دعوت حق را لبیک گفت.



ارباب رجوع هایش می داد، گاهی هم به خانه آیت الله ربانی شیرازی می رفتیم که به مهمان های اطراف اختصاص داده بود. همه جور آدمی می آمد. دانشجویهای دانشگاه فردوسی مشهد و دانشگاه تهران به صورت انفرادی و جمعی برای ملاقاتشان می آمدند و آن ها هم جلسات تبیین و سیاسی برگزار می کردند و موقعیت انقلاب و وضعیت حضرت امام رحمته الله علیه و انحرافات گروه ها را برایمان تحلیل می کردند.

آن روزها هنوز به طور واضح چهره واقعی و ماهیت مجاهدین برای مردم مشخص نشده بود. دائماً در حال طرح فتنه و نقشه بودند. آفت بزرگشان ایجاد شبهه در ذهن و ناامید کردن جوان ها بود. اجازه فکر کردن به کسی نمی دادند و با کنترل ذهن فرد آن را به یک میدان مغناطیسی تبدیلش می کردند. با وجود علما نقطه عطفی در زندگی ام رخ داد و متوجه شدم مجاهدین چه کسانی هستند و چه ماهیتی دارند و پر شدم از احساس و شور انقلابی.

دیدار علما را دوست داشتم و از آن ها خط و فکر می گرفتم. قرار شد ایام عید با تعدادی از بچه ها به دیدن آیت الله مشکینی برویم. علیرضا کارهای رفتنمان را راست و ریس کرد و رفتیم. در حجره ای بایک غربت و حال عجیبی نشسته بود. چند کتاب هم در کنارش قرار داشت. سرش پایین و مشغول مطالعه کتابی بود. سلام کردیم و کنارش نشستیم. بعد از احوال پرسی، پرسش و پاسخ هایی بینمان رد و بدل شد و ما را راهنمایی های کرد. ساعتی را در کنار آیت الله مشکینی ماندیم و بعد از صحبت هایشان برگشتیم. در هر بار دیدار، سخنان آیت الله مشکینی داغمان می کرد و بانگیزه، قوی و امیدوار برمی گشتیم.

حوزه کاشمر جو خاصی داشت. آن موقع یک شهر بن بست بود، اما مردمش غافل نبودند و با وجود آیت الله مشکینی و علمای دیگر همچون



آیت الله ربانی شیرازی که انقلابی و منشأ خیروبرکت بودند به خط آمده و ساخته شدند.

خردادماه ۵۷ به خانه خاله ام در مشهد رفته بودم که از دوستانم شنیدم مراسمی برای سالگرد دکتر علی شریعتی قرار است گرفته شود. زمان و مکان مراسم را پرسیدم و چند دقیقه قبل از شروع مراسم خودم را به آنجا رساندم. تعداد زیادی از مبارزین خط امام، طلاب، دانشجو و حتی مجاهدین و نهضت آزادی که از مسئولانش مهدی بازرگان و یدالله سبحانی بودند حضور داشتند و توی خانه پدری دکتر شریعتی که نزدیک فلکه آب بود، جمع شدیم.^۱ جمعیت زیادی آمدند و داخل خانه و کوچه پرشده بود از جوان های مبارز. میکروفن بین سبحانی، دکتر پیمان، بازرگان، تهرانی و چند نفر دیگر دست به دست می شد و صحبت ها و سخنرانی هایی شد. به ظاهر همه یک هدف داشتند و آن هم نبود شاه و دیکتاتوری اش بود. نتیجه صحبت ها این شد که جمعیت حاضر یکپارچه به خیابان بریزند و شعار «شاه تو را می کشیم» سر بدهند.

با نتیجه ای که از صحبت های علما گرفته بودم وارد مرحله جدیدی از مبارزات شدم. بعد از سخنرانی همه یکپارچه شدیم و به سمت خیابان امام رضا علیه السلام به راه افتادیم. با شور و تند تند شعار می دادیم: «شاه تو را می کشیم، شاه تو را می کشیم.» تعدادمان زیاد بود و سیل جمعیت به فلکه آب رسید و از خیابان امام رضا به سمت خیابان خسروی سرازیر شدیم. در یک ضلع خیابان راه گریزی برای تظاهرکنندگان قرار داده بودند

۱. در آن زمان هدف برکناری شاه بود و تا زمانی که ماهیت های گروهک ها به طور کامل مشخص نشده بود، گاه در جلسات و تظاهرات در کنار هم حضور پیدا می کردند و سرنگونی شاه را طلب می کردند؛ که کم کم ماهیت مجاهدین و نهضت آزادی مشخص و روشن شد و گروه های انقلابی و خط امام از آن ها فاصله گرفتند.



و ضلع دیگرش پرشده بود از نیروهای گارد، شهربانی و ژاندارمری. تا آن روز در تظاهرات شرکت نکرده بودم. توی آن جمع مبارز، احساس و هیجانم غلیان پیدا کرده بود و به زمین و هوا می پریدم و تند تند فریاد می زدم: «شاه تو را می کشیم». نیروهای شاه مسلح و منتظر ایستاده بودند تا به وقتش به جان تظاهرکنندگان بیفتند و قلع و قمعشان کنند. ساواکی ها مخفیانه آمده بودند توی جمعیت و افراد را شناسایی می کردند. در انتهای خیابان شعار شاه تو را می کشیم به «لااله الاالله» تبدیل شد و عده ای جمعیت را به طرف خیابان خسروی هدایت کردند. من هم به همراه جمعیت به آن سورفتم که با اولین شلیک تیر، درگیری صورت گرفت و عده ای فرار کردند و عده ای در دل جمعیت همچنان شعار می دادند.

در پیاده روی ضلع جنوب غربی فلکه مغازه ای در حال تعمیر بود و خاک و سیمان را روبروی در ریخته و یک متری بالا آمده بود. روی بلندی خاک رفتم، پیراهن زرد چهارخانه ای پوشیده بودم که با آن ناخواسته توجه همه را به خودم جلب کرده بودم. بی توجه به مأموران روی تپه خاکی دور خودم می چرخیدم و دستم را حرکت می دادم و با تمام قدرت می گفتم: «شاه تو را می کشیم». هجده، نوزده ساله بودم و تجربه فرار از تظاهرات را نداشتم. همه کتانی پوشیده بودند که وقت فرار پاگیرشان نشود و سرعت خوبی داشته باشند، اما من کفش های بزرگ و گشادی پوشیده بودم که راه رفتن هم با آن ها مشکل بود چه رسد به دویدن و فرار.

از تپه خاکی پایین آمدم و وارد پیاده رو شدم، هنوز چند قدمی برداشته بودم که یک مرتبه با ضربه ای محکم فرش روی زمین شدم. از شدت درد کمرم برگشتم و تا خواستم بلند شوم که فرار کنم سه، چهار نفر هیکی را دیدم که دو نفرشان سریع خم شدند و دستم را گرفتند و فرصت فرار





به من نداد. به طور کامل قامت راست نکرده بودم که یکی دیگر بایک عصای چوبی به سرم زد و افتادم روی زمین. از ضربه چوب سرم شکست و همان طور که خونش به روی لباسم می چکید دو، سه نفری کشان کشان به سمت ضلع خیابان خسروی کشیدند. خیابان شلوغ شده بود و هر کسی به سمتی فرار می کرد. به یک ماشین مشکی شهرداری رسیدیم. سرم را محکم به پایین فشار دادند و به زور سوار ماشینم کردند. دو نفر هم از چپ و راست باخشم و غضب کنارم نشستند و آژیرکشان به راه افتادند. فکر می کرد یک لیدر تظاهراتی ام که تا به حال شناخته و ندیده اند و باید آن قدر فشارش بدهند که چهل کیلو روغن و آب از او دربیاید.

داخل ماشین نمی دانستم قرار هست به کجا بروم و چه بلایی سرم می آید. آن ها هم چیزی نمی گفتند. به کلانتری شماره یک تحویلیم دادند و بعد به بازداشتگاه بردند و هل دادند توی یکی از اتاق ها و در را بستند. سرم گیج می رفت و درد می کرد. توی اتاق تعدادی از تظاهرکنندگان و دزد و معتاد هم بود. جایی را برای نشستن پیدا کردم. چشم هایم را روی هم گذاشتم و خسته و گرسنه به فکر فرورفتم که حالا چه اتفاقی می افتد و با من چکار می کنند.

هوا تاریک شده بود. ساعتی بعد در اتاق باز شد و صدای خشن مردی را شنیدم که پرس و جو می کرد و با فریاد و فحاشی می گفت: «این فلان فلان شده کجاست؟» همه را نگاه کرد. چشمش که به من خورد نگاه پراز خشمش به صورتم قفل شد. جلو آمد و با آن صدای بلند و دورگه اش گفت: «فلان فلان شده این جایی؟» قد بلند و دست های بزرگی داشت. سیلی محکمی به صورتم نشانند، بعد لباسم را گرفت و همان طور که بد و بی راه می گفت به سمت بیرون کشید و پرتم کرد روی زمین و با مشت و لگد به



جانم افتاد. انگار کفش هایش از سنگ بود که با هر ضربه لگدش صدایم از درد بلند می‌شد. با تمام قدرت می‌زد و تحقیرآمیز می‌گفت: «تومی خوای شاه رو بکشی، آره؟» نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم، تنها دست‌هایم را به صورت و سرم گرفتم و پاهایم را به داخل شکمم جمع کردم تا کمی از ضربه‌های لگدش در امان بمانم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. خسته که شد کنار رفت و چند نفر آمدند مثل جنازه‌ای دوباره انداختنم توی بازداشتگاه و رفتند. تمام تنم از شدت درد تیر می‌کشید و هر نفس به سختی و با زحمت از میان لبان خشکیده‌ام بیرون می‌آمد. آن شب طولانی‌ترین شبی بود که تجربه می‌کردم. تا صبح همان‌طور گرسنه، زخمی و خون‌آلود روی زمین افتاده بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم. مثل جنازه‌ای توی تاریکی سرد و بی‌روح بازداشتگاه افتاده بودم و گرسنگی به تدریج داشت تحملم را سخت می‌کرد.



توی این حال و هوا بودم که بوی خوشی من را به خودش جذب کرد. مرد بازگانی که او را نمی‌شناختم و از تهران آمده و جرمش تنها همراه داشتن چند اعلامیه از امام بود، در آن وانفسا پولی به مامور بازداشتگاه داده و گفته بود از بیرون برایش صبحانه بخرند و بیاورند. چشم که باز کردم دستش را در مقابلم دیدم که در آن لقمه‌ای از نان و پنیر و خیار و گوجه گرفته است. با مهربانی گفت: «بگیر بخور جوون تا کمی جون بگیری.» طعم ساده و بوی خوش آن لقمه بهترین صبحانه‌ای بود که تا آن روز خورده بودم. از سفره احسان آن مرد به یاد آیه‌ای از قرآن افتادم که می‌فرماید ﴿إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا﴾ با بی‌رمقی لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

۱. قسمتی از آیه ۷ سوره اسراء: اگر نیکی کنید به خود نیکی کرده‌اید و اگر بدی کنید به خود بدی کرده‌اید.



همچو خورشید به ذرات جهان قسمت کن

گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد

یکی، دو ساعت بعد پلک‌هایم سنگین شد و نفهمیدم ساعت چند خوابم برد که دوباره صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و چند نفر به سراغم آمدند. چشم‌هایم را بستند و باهمان لباس و بدن کبود و خون‌آلود به بیرون بردند.

آن‌هایی را که در تظاهرات می‌گرفتند به دودسته تقسیم می‌کردند. یک عده در همان کلانتری که احساس می‌شد حرف خاصی ندارند و چیزی بارشان نیست کمی کتکشان می‌زدند و بعد رهایشان می‌کردند، اما عده‌ای که از نظر آن‌ها مجرم بودند و احساس می‌شد عضو یک سازمان یا گروه‌اند را نگه می‌داشتند. شعارهای عمیق من هم با اینکه از روی احساسات بود اما باعث شد ته دلشان از من صاف نشود.

با اینکه جایی را نمی‌دیدم اما می‌دانستم دارند من را به جای دیگری می‌برند. چشم‌هایم را باز کردند و به داخل سلول تاریکی هلم دادند. مردی مسن با موهای سفید هم سلولیم بود. آنجا فهمیدم که در زندان لشکر ۷۷ خراسان^۱ هستم. زندانی مخوف که به زندان موقت یا شکنجه‌گاه

۱. زندان موقت ساواک در مشهد، جایی است که بسیاری از بزرگان انقلاب در آن شکنجه شدند و خاطرات ناگفته بسیاری در دل آن جای دارد.

حجت‌الاسلام حسن ربانی‌راد: قبل از انقلاب یکی از زندانیان سیاسی آنجا بودم. در سن ۲۱ سالگی به مدت ۳۲ روز در این زندان مورد پذیرایی ساواک قرار گرفتم و اکنون جانباز اعصاب و روان همان روزهای زندان مخوف ساواکم. ساواک در آن زمان دو زندان داشت؛ یکی زندان موقت و دیگری زندانی که برای محکومان دائمی بود و زندانیان تا پایان حکم در آن جا نگهداری می‌شدند، اما بعد از دستگیری افراد آن‌ها را تحویل ساواک می‌دادند، ساواک مشهد هر کسی را که دستگیر می‌کرد به مرکز



ساواک معروف بود. جایی که حضرت آیت الله خامنه‌ای، شهید هاشمی نژاد، مرحوم آیت الله واعظ طبسی و شهید موسوی قوچانی در کنار دیگر انقلابیون مشهد، در آن بی‌رحمانه شکنجه شدند.

سلول‌هایی به اندازه یک متر در یک مترونیم با ارتفاع ۱۷۰ سانتی‌متر داشت، با دیوارهایی سیمانی و پنجره‌ای که به اندازه یک کف دست بود و در آهنی که از بیرون توسط مأموران باز و بسته می‌شد. آن‌جا کاملاً تاریک و همه چیز حتی رنگ پتوها سیاه بود.

هم‌سلولیم مردی پخته و مذهبی بود. آدمی عجیب، آرام و جالبی که وقتی نمی‌دانستم قرار است چه شود و تا کی زندانی باشم و کلافه می‌شدم، دل‌داری‌ام می‌داد و از ظلم‌های رژیم شاه و اهمیت مبارزه‌مان می‌گفت. بسیاری از ابعاد مختلف مبارزاتی را توی سلول از او یاد گرفتم. قرآن کوچکی همراه داشت گاهی آن را می‌گرفتم. خطش ریز و خواندنش برابیم سخت بود. تنها از آن پنجره کوچک اندکی نور به داخل راه داشت



ساواک می‌آورد. موقعیت مکانی این زندان که به زندان موقت معروف بود در لشکر ۷۷ پیروز خراسان در خیابان سردادور واقع شده است. زمان ورود شوروی‌ها به ایران و اشغال قسمتی از آن از جمله مشهد و خراسان، این پادگان و لشکر در اختیار شوروی قرار داشت که در آن یک سالن بزرگ برای نگهداری اسب‌هایشان درست کردند و بعدها رژیم پهلوی در وسط این سالن سرپوشیده دو ردیف سلول ساخته بود که اتاقک‌های کوچکی داشت. شکنجه‌ها از کشیدن ناخن بود تا توپ فوتبالی که انسان بود.

این شکنجه‌گاه، محل نگهداری و بازجویی زندانیان بود و هر زمانی که دادگاه برگزار می‌شد یا بنا به بازجویی بود افراد را می‌بردند و در اتاق‌هایی مخوف شکنجه می‌کردند، سپس زندانی تا چند روز و تا پایان بازجویی در سلول بود، بعد از آن دادگاه نظامی تشکیل می‌شد و افراد به جرم اخلال در امور مملکت محکوم به زندان می‌شدند و بعد آن‌ها را به زندان عمومی منتقل می‌کردند.



که به هر شکلی بود آیه‌های نورانی قرآن را می‌خواندم و با خواندنش در آن ظلمت‌کده آرامش می‌گرفتم. چند روزی که آنجا بودم از شکنجه و بازجویی خبری نبود. حتی برخورد نگهبان‌ها هم به ظاهر خوب می‌آمد. همه چیز برایم عجیب بود حتی هم‌سلولی‌ام که آخر هم نفهمیدم چی کسی است و برای چه آنجا بود.

چند روز بعد در را باز کردند و دوباره چشم‌هایمان را بستند و برای بازجویی بردند. این بار سوار مینی‌بوس‌هایی شدیم که اطرافش نرده‌های آهنی قرار داشت و به خودی خود یک زندان سیار بود. مینی‌بوس پر بود از یک عده زندانی و یک عده تازه دستگیرشده سیاسی. وقتی چشم‌هایمان را باز کردند فهمیدم در منطقه‌ای بنام احمدآباد هستیم. هیچ‌کدام از دستگیرشده‌ها را نمی‌شناختم. نزدیک مکان که شدیم دوباره چشم‌هایمان را بستند و از مینی‌بوس پیاده کردند. دست‌هایمان را به صورت زنجیره‌وار به همدیگر گرفته بودیم و به‌ردیف وارد مکانی شدیم که زیر آن چشم‌بند نمی‌دانستم کجاست.



ما را به سمت اتاق بازجویی بردند. چشم‌بندها را برداشتند و تک‌به‌تک وارد اتاقمان کردند. نو بتم رسید و با اشاره و کمی هل مأمور به داخل هدایت شدم. مردی سیگار به‌دست پشت میز نشسته بود. نگاهی به من انداخت و با خوش اخلاقی سلام کرد و گفت: «بشین.» زخمی و خسته بودم. سلام گفتم و بدون هیچ حرف دیگری به‌سختی روی صندلی که به آن اشاره کرده بود روبرویش نشستیم. کمی سرتاپایم را نگاه کرد. سری تکان داد و با لحن آرام و مهربانی گفت: «بین این بی‌همه چیزها چی به‌روز بچه مردم آوردن. اون‌ها روی بی‌گناه میارن اینجا و کتک می‌زنند، واقعاً باید از شما جوان‌ها عذرخواهی کرد.» بعد بلند شد و کاسه بزرگی از سوپ را آورد و روی



میز در مقابلم گذاشت و گفت: «اول غذات رو بخور. شکمت سیر شه، یک مقداری خستگیت بیرون بره بعد برام تعریف کن ببینم ماجرا چیه و چرا آوردنت اینجا؟» غافل از اینکه از قبل همه اطلاعاتم را می دانست.

از سوپ خوشم نمی آمد اما آن قدر گرسنه بودم که انگار خوشمزه ترین غذای عمرم را می خوردم. نمی دانستم این رفتارهای به ظاهر خوش یک حيله و روش برای بازجویی و به حرف درآوردن زندانی هاست. در من با این سن و سال این طور صحبت کردن بامحبت در آن شرایط که همه را می زدند کمی اثر گذاشت. البته به این معنا نبود که هرچه بود و نبود را لو بدهم. چون وصل به جایی نبودم فقط از روز تظاهرات گفتم و وانمود کردم که احساسی و هیجانی عمل کردم و کسی را هم نمی شناسم. او هم حسابی در موردم تحقیق کرده بود و راه به جایی نبرده و حالا تنها دنبال نیتم بود. در میان صحبت هایش از اتاق بغل گاهی صدای فریاد و ناله کسی می آمد که نشان می داد دارند شکنجه اش می کنند. با هر فریادی که می کشید مکث می کردم و او هم زیرچشمی به صورتم نگاه می کرد تا عکس العملم را ببیند.

شکنجه افراد با توجه به پرونده و جرم آن ها متفاوت بود، ضرب و شتم، شلاق زدن، صندلی داغ، سلول داغ و سرد، کشیدن ناخن، بردن سوزن زیر ناخن، سوزاندن بدن با آتش سیگار، پخش کردن صدای ناله ی دیگر شکنجه شونده ها و اتاق فوتبال که طی آن فرد را مانند توپ فوتبال بین چهار مأمور پاس کاری می کردند، انواع شکنجه های آن ها بود. آن روز شکنجه نشدم، اما به این نتیجه هم نرسیدند که رهایم کنند و بازجو گفت: «باید بمونی تا روز محاکمات برسه.» جواب درستی نمی دادند که تا چه زمانی باید بمانم. عصر همان روز به زندان وکیل آباد منتقل شدم.



مقداری از در ورودی زندان که گذشتم مأموری که آن روز شاهد شعار دادن هایم بود و شناسایی ام کرد، چشمش به من افتاد. به سمتم آمد و با مشتش و لگد به جان بدن ضعیف و خسته ام افتاد. یکی، دو نفر از نیروهای آنجا به سمتمان دویدند و گفتند: «زن. تو حق زدن زندانی رو نداری.» همان طور که با تمام توانش می زد گفت: «این معدومه و زنده بودن برایش حیفه. باید بمیره. تازه من کمتر از حقش دارم می زنم.» آن قدر خشم سرتاپایش را گرفته بود که لحظه ای رهایم نمی کرد. دو، سه نفری دست هایم را گرفتند و دو نفر دیگر با کشیدن من به سمت دیگری مانع زدنش شدند.

از زیر چنگال های وحشیانه آن ساواکی که درآمدم، به بند ۵ فرستاده شدم. از چیزهایی که می دیدم نفسم در سینه بندآمده بود و نمی توانستم پلک بزنم. احساس می کردم دارم خوابم می بینم. مردان هیكلی با سبیل های کلفت و زمخت که از چشم هایشان شرارت و آتش می بارید. چشم هایشان را چنان به چشمم دوخته بودند و کشنده و خشمگین خیره نگاه می کردند که انگار سال هاست با من دشمنی دارند. حیا و احترام اصلاً در وجودشان نبود. بوی عرقشان تمام آن فضا را پر کرده بود. حال بدی سرتاپای وجودم را گرفت. باور نمی کردم قرار هست کنار آن ها در یک بند باشم. بندی که زندانی های مرتکب خلاف های بزرگی چون قتل، شرارت، جاسوسی و زورگیری بودند. همه سابقه دار، اهل دعوا و چاقوکشی بودند و قوانین زندان را هم بازور و قلدری نقض و آشوب به پا می کردند. بعدها فهمیدم این بند خطرناک ترین بند زندان است.

پایم میل ادامه راه به ته بند را نداشت. به هر سختی بود قدم برداشتم و از میان آن همه آدم که صدای نفس کشیدنشان هم ترسناک بود



گذشتم. چند متر آن طرف تر و در انتهای بند همه چیز تغییر کرد. مردانی با چهره‌های نورانی و محاسنی زیبا برای استقبال از جایشان بلند شدند و با ادبیات خودمان سلام علیک کردند. نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود با دیدن لبخندهای آن‌ها دوباره جان گرفت. احساس کردم از در جهنم وارد بهشت شدم. با تعجب و پر از سؤال تک به تکشان را نگاه کردم. وقتی غرق بوسه‌هایشان شدم و در جمع صمیمی‌شان نشستم فهمیدم به جز آن چند نفر جلوی در بند، بقیه از مبارزین و انقلابیون هستند. دانشجو و طلبه‌های جوانی که در تظاهرات خیابانی به دام ساواک افتاده و دستگیر شدند. نفس راحتی کشیدم. زخم‌های تنم درد می‌کرد بعضی‌هایشان محبت داشتند و با هر چه که در بساطشان بود سعی بر مداوا کردند داشتند.

چند روز که گذشت فهمیدم بچه‌های مبارز هم سه دسته‌اند. یک عده کمونیست‌ها، فدائیان خلق و توده‌ای‌ها، یک عده منافقین و مجاهدین خلق و یک عده هم بچه‌های مذهبی حوزه و دانشگاه بودند. این سه گروه باهم اختلاف نظرهای زیادی داشتند اما به خاطر شرایط زندان و جاسوس‌هایی که گاه در میان زندانی‌ها بودند، آن را بروز نمی‌دادند.

روز و شب‌های زندان طاقت‌فرسا و طولانی می‌گذشت. دل‌تنگی برای خانواده و بی‌خبر بودن آن‌ها از شرایط و حالم بیشتر آزارم می‌داد. چون زندانی سیاسی به حساب می‌آمدم از هیچ راهی نمی‌توانستم آن‌ها را از وضع خودم باخبر کنم.

خانواده‌ام تمام مدتی که در زندان بودم همه‌جا را دنبالم گشتند و از اینکه هیچ کجا اثری از من نبود نگران و بی‌قرار بودند. پدرم ارتباط عاطفی شدیدی با من داشت. از بی‌خبری و بی‌تابی به مرز جنون رسیده بود.



اهالی روستا می‌دانستند که توسط ساواک دستگیر شدم اما به خاطر حال پدرم حرفی به خانواده‌ام نزده بودند. تا اینکه ماه پشت ابر نماند و یک روز که پدرم با مردم روستا در حال کشاورزی بود بحث افتاد و یکی از آن‌ها به چشم‌انتظاری پدرم خاتمه داد. شنیدن خبر زندانی شدنم توسط ساواک برای پدرم شوکه‌کننده بود. صحرا دور سرش چرخید و همان‌جا نشست.

ماه رمضان از راه رسیده بود و داخل سلول گاهی آیه‌هایی که از قرآن حفظ بودم را در ذهنم مرور می‌کردم. یک روز همین‌طور که در عالم خودم بودم از بلندگو اسمم را صدا زدند و گفتند: «ملاقاتی داری». پراز سؤال و تعجب شدم و با خودم گفتم: «یعنی چی؟ چه کسی به ملاقاتم آمده؟» تا آن موقع ممنوع‌الملاقات بودم. من را به قسمتی که یک طرفش شیشه‌های بلند تا سقف داشت بردند. آنجا مخصوص کسانی بود که ملاقاتی داشتند. نمی‌دانستم چه کسی به ملاقاتم آمده است. توی جمعیت دنبال کسی می‌گشتم که آشنا باشد. ناگهان چشمم به چهره پدرم افتاد که با چشم‌های نگران و منتظرش داشت دنبال می‌گشت. یک لحظه سرجایم ایستادم. ضربان قلبم از شادی تند شد و بی‌اختیار لبخندی عمیق روی لبم نشست.

نگاه پدرم که به من افتاد و دید زنده و سالمم از خوشحالی خنده بلندی کرد و پشت سرش اشک از چشم‌های لرزانش سرازیر شد. خنده و گریه باهم آمیخته کرد و بلند صدا زد: «علی اصغر». قدمم را تند کردم و به طرفش رفتم. حس آن روزی را داشتم که از دست قالبدار خودم را به کوره آتش انداختم و با دیدن پدرم به آغوشش دویدم؛ اما این بار دیوار شیشه‌ای مانع از نعمت آغوشش شده بود. کمی نگاه هم کردیم و بعد از





پرسیدن حال یکدیگر ماجرای دستگیری ام را برایش گفتم و از اینکه حالم خوب است خاطرش را جمع کردم.

تا زمان محاکمه حدود یک ماه ونیم طول کشید. بعد از آن دوباره چشم‌هایم را بستند و سوار ماشین مخصوص زندان کردند و برای محاکمه راهی لشکر ۷۷ خراسان شدم. چون پرونده‌ام امنیتی-نظامی حساب می‌شد محاکمه‌ام نیز نظامی بود. حیاط شلوغ زندان نشان می‌داد که همه برای دادگاه محاکمه‌شان آورده شده‌اند. باید در صف قرار می‌گرفتیم و نوبتی به جلسه دادگاه می‌رفتیم. با هر زندانی یکی، دو مأمور همراه شده بود تا کسی فکر فرار به سرش نزنند. ساعتی بعد مأموری که همراهم بود تشنه‌اش شد. دستم را به دور تنه درخت مثل یک حلقه بست و رفت.

آمدنش طول کشید، همان‌طور با دست بسته مظلومانه زیر سایه درخت نشستیم. او هم از دور نگاهم می‌کرد و در فضای آنجا می‌چرخید. مأمور دیگری آمد و پرسید: «مأمورت کیه؟» تا آدمم جوابش را بدهم مأمور همراهم رسید و گفت: «منم.» مأمور به سمت صدا برگشت و با تندی گفت: «مگه اسیره که بستیش به درخت؟ بازش کن.» مأمورم عصبانی شد و با پرخاش گفت: «این‌ها خرابکارند؛ یعنی چی که میگی بازش کن. دلم خواسته و اصلاً بازش نمی‌کنم.» بحثشان بالا گرفت و چند مأمور دیگر که آمدند مجبور شد دستم را باز کند.

چند ساعت بعد نوبتم شد و صدایم زدند. وارد اتاقی شدم که به آن می‌گفتند دادگاه. از قاضی، دادستان و هر کسی که آنجا بود همه نظامی بودند.

قبل از رفتن، دوستان زندانی‌ام سفارش و راهنمایی کردند و گفتند: «در دادگاه هیچ چیزی رو گردن نگیر و لام تا کام حرف نزن.» حرفشان را به



ذهن سپردم و وقتی نوبتم شد حرفی نزدم که بر علیهم استفاده شود. بیست دقیقه بعد حکم را دادند. به شش ماه زندان محکوم شدم و دوباره به زندان قبلی و این بار به بند ۱ منتقل شدم.

بند ۱ هم حال و هوای خودش را داشت. منافق و همه جور آدمی آن جا پیدا می‌شد. ولی بهتر از بند ۵ بود. لااقل نمی‌خواستم هرروز قیافه آن مردهای سابقه دار و قاتل را ببینم. منافقین حتی توی زندان هم به فکر جذب افراد بودند و چهره به چهره با زندانی‌ها صحبت می‌کردند. در زندان فهمیدم هدف‌های خاصی دارند که با وجود نازنین امام محقق نمی‌شود. امام آن‌ها را شناخته و دست رد به سینه‌شان زده بود. دشمنی‌شان با شهید مطهری هم بر سر این بود که از تمام مبانی معرفتی و سازمان فکری‌شان خبر داشت و پشت پرده دستشان را برای مردم رو می‌کرد.

مبارزه و آگاهی توی زندان هم ادامه داشت و شش ماه برای من فرصت خوبی بود تا حقایق ریز و درشت را بفهمم و حق و باطل را از هم تشخیص بدهم. دشمنی گروهک‌ها و مجاهدین خلق را با انقلاب و امام بشناسم و بعضی وقت‌ها در میان زندانی‌ها روشنگری کنم. تمام سلول‌های بدنام پر شده بود از نفرت از منافقین. جلادانی که فقط به خودش فکر می‌کردند و بویی از انسانیت نداشتند. اسلام و قرآن برایشان پوششی بود تا به هدف شوم خودشان برسند.

روزهای تلخ زندان که چند ماه خانواده و درس و بحث‌های عارفانه حوزه را از من گرفت، به آخر رسید و در به رویم باز شد و چون پرنده‌ای که در قفس گیر افتاده بود، به آسمان آزادی رها شدم و بال خسته پروازم دوباره جان گرفت. روزهایی که توی زندان نمود شاه‌ثانیه به ثانیه روحم بزرگ می‌شد تنها به یک چیز فکر می‌کردم و آن ایمان قلبی‌ام به انقلاب و





امام بود. زندان باعث شد با مردان بزرگی که تنها به مبارزه و آمدن امام فکر می‌کردند آشنا شوم و مصمم‌تر از قبل به راهم ادامه دهم.

آفتاب آزادی که به چشم‌هایم خورد بیشتر از هر چیزی چون یوسف دربند چاه مشتاق آغوش پدرم بودم. معطل نکردم و خودم را به او رساندم. بیابان‌های روستا محل خوبی برای دو عاشق هم‌خون بود. عشقی که این بار در قالب پدری دلسوز و زحمت‌کش نمایان شده بود. گوشه‌ای از بیابان زیر سایه درختی نشستیم. حرف برای گفتن زیاد داشتم اما دلم صدای آرام و دل‌نشین پدرم را می‌خواست. زبان بستم تا اولب باز کند و از دل و چشم‌انتظاری‌اش برایم بگوید و قدری آرام شود. چشم به بیابان دوخت و گفت: «این بیابون به این وسعت رو می‌بینی؟» گفتم: «بله». بالحنی گرفته گفتم: «باورت میشه به خاطر دوری و محنت تو این قدر این دنیا به من فشار آورده بود که احساس می‌کردم دو طرف بیابون مته دیواری بلند از این طرف و اون طرف جسمم رو گرفته و تا آسمون هر چی نگاه می‌کنم دیوار می‌بینم که راه‌هایی و نفسم رو ازم گرفته و هیچ جای نفس کشیدن برام نداشته و دارم خفه میشم؟! تا این حد دنیا و دوری تو بهم سخت گذشت.» دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. می‌دانستم هر چقدر که به من سخت گذشته باشد هزار برابرش به پدرم گذشته بود. نگاه به چهره زیبا و مظلومش انداختم. از چین و چروک پیشانی و دل‌رنجیده‌اش شرم‌منده شدم و سرم را پایین انداختم، اما در دل از سختی‌هایی که به خاطر انقلاب، امام و وطنم کشیده بودم راضی و خوشحال بودم. پیشانی پدرم را بوسیدم و از او برای تمام لحظه‌هایی که به‌عنوان پناه و یک کوه مستدام در کنارم مردانه ایستاده بود، تشکر کردم. بلند شدیم و باهم مسیر خاکی جاده تا خانه را قدم زدیم.



باید برمی‌گشتم به روزهای شیرین حوزه و درس و کلاس‌هایم، اما ناآرامی‌ها فراگیر و حوزه تعطیل شد و تا پیروزی انقلاب فرصت پیدا نشد که دوباره به مدرسه برگردم.

ده روزی می‌شد که حوادث پشت سرهم فشرده و حیرت‌آور اتفاق می‌افتاد. شاه فرار کرد و وضع مملکت به هم ریخته شد. هر کسی هر کاری می‌خواست، می‌کرد. مجاهدین چپ افتاده بودند و توده‌ای‌ها و کمونیست‌ها هم نیمچه فعالیتی داشتند؛ اما رهبری منسجم با امام خمینی رضی الله عنه بود. همه این‌ها را می‌دانستند آن کسی که ماندنی است، امام است و انقلاب.

بهمن ماه آمدن امام جزء اخبار مهم شد. یکی از آن معجزات انکارناپذیری که برای هیچ‌کس خبری شیرین‌تر از این نبود. شادی و سرور کل کشور را در خود غرق کرد. زن و مرد ریختند توی خیابان‌ها و شیرینی و شکلات پخش می‌کردند. در همه شهرها غلغله‌ای به پا شده بود.

بعد از سخنرانی امام تمام وجودم را یک آرامش وصف‌نشدنی گرفت. ۲۲ بهمن که انقلاب رسماً پیروز شد کمی آرامش و ثبات در شهرها حاکم شد و دوباره درهای حوزه‌های علمیه باز شد. آوازه و شهرت علمی، حضور دوستانم در قم و روحیه‌ای که در جهت انقلاب داشتم، قم را بیشتر با گرایش خودم سازگار دیدم و احساس کردم در حوزه علمیه مشهد آرمان‌های انقلابی‌ام به هدف بلندمرتبه خودش نمی‌رسد. از پدرم کسب تکلیف کردم و پرونده‌ام را از حوزه مشهد گرفتم و با همه خاطرات تلخ و شیرین مشهد خداحافظی کردم و راهی حوزه قم شدم. آنجا تمام کتاب‌هایی که در تربیت خوانده بودم را از من امتحان گرفتند و با نمره قبولی عضوی از طلبه‌های قم شدم.

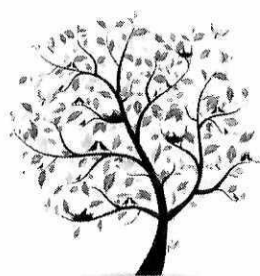




حجره‌ها همان حجره‌ها بود و دوستانم همان دوستان. در اوقات فراغت حرم تنها مأوای درد و دل‌هایم شد و من لابه‌لای تمام این عرفان و سلوک‌ها با عشق خودم را می‌ساختم.

گذر دوم: شوق سلوک روحانی







گذر سوم: صدای پوتین‌ها

ساعت حدود ۲ بعد از ظهر امواج رادیو را گرداندم. بعد از کمی صدای خش خش آهنگ مارش و الله اکبر پخش شد. اخبارگو خواست تا به صحبت‌های آیت‌الله خامنه‌ای علیه السلام گوش دهیم. ایشان خبری داد که برای چند لحظه خشکم زد. با چشم‌های گرد سرم را بردم جلوی رادیو تا از چیزی که شنیدم مطمئن شوم. خبر درست بود، عراق به ایران حمله کرده و فرودگاه‌های کشور بمباران شده بود.

هیچ‌کس تصور نداشت آتش برافروخته جنگ طولانی شود. صحبت‌ها و موضع‌گیری امام، از شدت هول و هراس جنگ کاست و همه را در پناه ایمان و اراده جمعی قرارداد. بسیاری از ما فکر می‌کردیم که این جنگ موقتی است و حالا آمده چند جا را بمباران کرده و می‌رود؛ اما آن‌هایی که صدام و طرح و برنامه‌هایش را می‌شناختند به اوج قضیه، پشت پرده و اهداف شوم این جنگ رسیده بودند.

هر روز اخبار را دنبال می‌کردم. خبرهای تلخ از شهری به شهر دیگر می‌رسید. صدای خرمشهر، فریاد مظلومان و سرزمین‌هایی که مورد حمله قرار گرفته بودند، دلم را به درد می‌آورد. صدام به گفته خودش آمده بود تا



بماند. بعد از بمباران شهرها جنگ به مرزها کشید و دغدغه و نگرانی‌ها به اوج رسید.

در این تلاطم، جبهه نیاز به نیروی بسیجی و داوطلب داشت. هر نیروی آموزش دیده‌ای که بتواند اسلحه به دست بگیرد و با دستی پرتوان و قلبی سرشار از عشق به وطن، در مقابل دشمن بایستد. تمام این‌ها نیاز به یک انگیزه داشت تا از آن جوان کوچو و بازار یا حوزه و دانشگاه یک رزمنده مصمم و تمام‌عیار بسازد تا از نفس و جان خودش بگذرد و از این مرز و بوم دفاع کند.

امام آب پاکی را روی دست همه ریخت و فرمود: «این یک وظیفه شرعی است.» و همین کافی بود تا هر کس به حسب معرفت و تکلیفی که دارد راهی جبهه شود و «صدای پوتین‌ها» با قدم‌هایی محکم و استوار همچون موسیقی حماسی بر شهرها طنین‌انداز شود. صدایی که نه تنها نویدبخش حرکت، بلکه مظهر غیرت و همبستگی بود.

هدفم برای ادامه زندگی همیشه انقلاب، اسلام و قرآنی بود که از گفتار و کردار پدرم آموخته بودم؛ کسی که برایم الگویی از صداقت و ایمان بود. با حرف امام نشستن را برای خودم حرام دانستم و کم‌کم به دنبال راهی گشتم تا به جبهه بروم. باید می‌رفتم و نقشی ایفا می‌کردم. عده‌ای از علما و اساتید حوزه به خصوص متولیان حوزه علمیه تأکید به درس می‌کردند. نظرشان این بود که طلبه موظف است درسش را بخواند و عالم بشود و حوزه‌ها را نباید خالی کرد که فروپاشد. با اینکه این نگرانی هم به جا بود اما این بار پای خاک و ناموسمان در میان بود، اول باید امنیت برقرار می‌شد تا بعد درس و بحثی هم بماند.

روحم پر از اشتیاق بود و قلبم بی‌قرار. با توجه به فرموده امام هر چه



کردم دلم آرام نگرفت که در حوزه بمانم و جبهه را فقط از رادیو دنبال کنم و تنها آه بکشم. عزم جزم کردم و با تعدادی از دوستانم در قالب بسیج برای اعزام به جبهه ثبت نام کردم. احساس می‌کردم این راه، همان راهی است که به دنبال آن بودم و می‌تواند قلبم را آرام کند و به روحم پرواز ببخشد. بیست روزی می‌شد که کشور در جنگ بود. عده زیادی آمده بودند و شور و شعور حماسی برپا شد. بعد از ثبت نام خیلی طول نکشید که با قطار از قم راه افتادیم و برای آموزش به پادگان دیو^۱ که در غرب تهران و بین تهران-کرج قرار داشت، رفتیم. یک پادگان نظامی بود که باید در آن آموزش رزمی و نظامی به صورت اختصاصی داده می‌شد.

بنی صدر، روحانی بنام سالک را رئیس بسیج مستضعفین آنجا کرده بود و شخصی بنام آخرگر که یک ارتشی بود ریاست پادگان را به عهده داشت. حدود هزار طلبه که از قم به آنجا رفتیم قرار بود زیر نظر آن‌ها آموزش ببینیم. به صف شدیم و یکی یکی لباس و پوتین گرفتیم و بعد برای استراحت موقتی و خوردن غذا وارد محل استراحتمان شدیم. وقت تنگ بود و باید به‌طور فشرده همه چیز را یاد می‌گرفتیم.

در میان آموزش‌ها یک شبانه روز هم برای گذراندن دوره آموزشی فشرده، فرستاده شدیم به جنگل‌های چیتگر در شمال تهران-کرج. در آنجا آموزش‌هایی مثل رزم شب، آشنایی با قطب‌نما، راه‌یابی در تاریکی شب و... را دیدم. آموزش‌های ۲۴ ساعته که تمام شد همان شب برگشتیم به پادگان.

فردای آن شب بعد از ورزش صبحگاهی آموزش فنون نظامی و کار با اسلحه به صورت خیلی جزئی شروع شد. بعضی‌ها از آموزش و فنون نظامی

۱. پادگان نیروی زمینی ارتش.



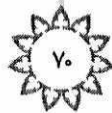
چیزی نمی دانستند. یک روز می خواستیم رژه رفتن را آموزش ببینیم. همه به صف شدیم. فرمانده افسر جوانی بود که مسئول آموزش رژه‌ی ما بود. با قدرت جلو آمد و با صدای رسا و بلند گفت: «از جلو نظام» باید توی صف پشت سر هم قرار می گرفتیم و دست راستمان را روی شانه نیروی جلویی می گذاشتیم تا هم طراز شویم؛ و نفر اول چون کسی جلویش نیست باید دستش را کشیده کنارش قرار می داد. همه دست راستمان را روی شانه نفر جلویی گذاشتیم، یکی از بچه‌ها که نفر اول صف بود و کسی جلویش نبود وقتی دید کسی جلویش نیست تا دستش را روی شانه او بگذارد، در یک حرکت سریع ۱۸۰ درجه برگشت و خیلی جدی دستش را روی شانه پشت سری اش گذاشت. از صدای خنده بچه‌ها توی پادگان پیچید و فرمانده جوان از شدت خنده نمی دانست دیگر چه بگوید.

چند روزی که آنجا بودیم از اینکه چطور در مقابل دشمن بجنگیم یا پناه بگیریم خبری نبود. آموزش‌ها معمولی و در حد جبهه و جنگ پیش نمی رفت. از طرفی هم رفتار بعضی‌ها با طلبه‌ها خوب نبود. تمام این‌ها دلیلی شد تا باعث دلسردی خیلی‌ها شود و بعد از ۱۰-۱۵ روز آن جمع هزارنفره آب برود و بشویم ۱۵۰ نفر!

تعدادی که مانده بودیم برای آموزش با سلاح سنگین به پادگان امام علی علیه السلام فرستاده شدیم. پادگان بزرگی که پر از سلاح و ادوات سنگین جنگی بود.

یک هفته گذشت و آنجا هم از آموزش خبری نبود. هرروز در صف می ایستادیم غذایمان را می گرفتیم و می خوردیم و می خوابیدیم. گاهی هم که حوصله‌مان سر می رفت روی تانک‌ها می رفتیم و نگاهشان می کردیم.

۱. تعدادی از این جمع بعداً در جبهه به شهادت رسیدند.





هیچ کس به ما توجه نمی کرد. نه کسی می گفت این جا چه کار می کنید نه کسی می گفت برای چه این جا هستید. همان طور بلا تکلیف میان پادگان می چرخیدیم. انگار با این کار می خواستند که ما خودمان راه آمده را برگردیم. عبدالمجید بنابی^۱ که یکی از آن ۱۵۰ نفر و از همه ما بزرگ تر بود طاقتش

۱. آیت الله حاج شیخ عبدالمجید باقری مشهور به بنابی، در سال ۱۳۱۸ در شهر بناب دیده به جهان گشود. از سال ۱۳۳۲ بعد از گذراندن دروس حوزوی نزد پدرشان آیت الله حاج شیخ یوسف باقری بنابی و دیگر علمای بزرگ تبریز، از سال ۱۳۴۲ در دروس خارج فقه و اصول حضرت آیت الله العظمی امام خمینی رحمته الله علیه، آیت الله العظمی آقای سید محمدرضا گلپایگانی رحمته الله علیه، آیت الله العظمی آقای اراکی رحمته الله علیه، آیت الله العظمی آقای آملی رحمته الله علیه و نیز مرحوم آیت الله آقای محقق داماد رحمته الله علیه، حضور یافته و از این بزرگان عالم علم و معرفت بهره مند شد.

استاد بنابی در سال ۱۳۵۳ به خاطر امتثال امر پدر، برای ترویج شریعت نبوی عازم تبریز گردید و همراه برادرشان آیت الله حاج شیخ عبدالحمید در راستای ایجاد تحول در حوزه علمیه تبریز و بازگرداندن شوکت، رونق و عظمت گذشته آن، جهاد علمی بزرگی را آغاز نمود و چون این مهم مقدور نگردید، به رغم مشکلات سیاسی ناشی از حاکمیت رژیم پهلوی، اقدام به تأسیس مدارس جدیدی نمودند. برنامه های نوین و متنوع این مدارس نشان از روشن بینی مؤسسين و اداره کنندگان آن ها داشت. طلاب در این مدارس علاوه بر دروس متداول حوزوی و تلاش برای ارتقاء اخلاقی و معنوی خود، قرآن حفظ می کردند، از نهج البلاغه بهره مند می گردیدند، زبان انگلیسی فرامی گرفتند و هر چند مدت یک بار برای تقویت روح و روان خود و آمادگی بیشتر در عرصه جهاد علمی و معنوی، به اردوهای زیارتی و سیاحتی می رفتند. نظم حاکم بر مدرسه، وجود برنامه های متنوع و نوین و بخصوص وجود مدیری دلسوز و عاشق طلبه ها، روز به روز میزان استقبال جوانان تشنه علم و معنویت را افزایش داد و زمینه را برای تأسیس مدرسه علمیه حضرت ولیعصر علیه السلام تبریز در سال ۱۳۵۸ فراهم کرد. بعد از حدود دو سال از تأسیس این مدرسه و پس از حدود ده سال فعالیت حوزوی، آقای حاج شیخ عبدالمجید باقری بنابی بنا به دلایلی مجبور به مهاجرت به تهران شد و مدیریت سه مدرسه معروف به «مدارس علوم اسلامی





طاق شد و گفت: «این طوری همیشه! من میرم این مسئله رو به امام میگم.» از طریقی با امام ارتباط داشت. با تصمیمش موافق بودیم و منتظر ماندیم تا ببینیم امام چه می‌گوید. چند روز بعد خبر مسرت بخشی رسید که همه آن ۱۵۰ طلبه با امام دیدار دارند.

صدای خوشحالی و خنده بچه‌ها بلند شد. در پوست خود نمی‌گنجیدیم. دیدن امام آن‌هم از نزدیک آرزوی شب و روز همه‌مان بود. او مطاف همه امیدهایمان بود. وقت زیادی نداشتیم باید خودمان را تمیز و مرتب می‌کردیم تا این فرصت ناب را شایسته‌تر کند. زیارت کسی روزی مان می‌شد که قیامش در حدیث امام موسی کاظم علیه السلام آمده است که: «مردی از قم مردم را به حق دعوت می‌کند، افرادی پیرامون او گرد آیند که قلب‌هایشان همچون پاره‌های آهن استوار است. بادهای تند حوادث آنان را نلغزاند، از جنگ خسته نشده و نترسند، اعتمادشان بر خداست و سرانجام کار از آن پرهیزکاران است.»^۱

حضرت ولیعصر^ع تهران را به عهده گرفت. مقدمات اداره مدرسه چهارمی نیز در حال آماده شدن بود، که روح بی‌قرار پدرشان در سال ۱۳۶۵ به دیدار معبودش شتافت و به دعوت جمعی از علما و بزرگان شهر بناب به زادگاه خود برگشت و مدیریت حوزه علمیه این شهر را به عهده گرفت.

مبارزه با رژیم منحوس پهلوی، جدیت در تأسیس حوزه‌های علمیه برادران و خواهران در قبل و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، حضور در جبهه‌های سیاسی، فرهنگی و بخصوص جبهه‌های نبرد حق علیه باطل (به مدت ۱۲ ماه) و تربیت طلابی که از نظر درسی سخت‌کوش، از نظر اخلاقی صالح و از نظر فکری و سیاسی، سالم و در خط رهبری هستند را می‌توان از مهم‌ترین ویژگی‌های زندگی حوزوی آیت‌الله حاج شیخ عبدالمجید باقری بنابی شمرد.

۱. بحار الانوار، علامه مجلسی ج ۶۵، ص ۱۳۹.



در تکاپو افتادیم تا هم درون و هم بیرون را مهیای این ملاقات بی مانند کنیم. عده‌ای شروع کردن به شست و شوی لباس‌ها و صاف و تمیز کردن عمامه‌هایشان. عده‌ای هم دستی به سر و روی خاک گرفته‌شان کشیدند تا در مقابل امام به بهترین نحو جلوه کنند.

روز دیدار پنجشنبه بود. لحظه حرکت که رسید همه لباس‌های نظامی مان را پوشیدیم و عمامه‌ها را روی سر گذاشتیم و همان‌طور که بر قلبمان آرزوی دیدار یار را نقش بسته بودیم، با قدمی استوار راهی کوی یار شدیم.

توی خیابان ولیعصر، برادر نوری که یک بلندگو دستش گرفته بود، جلوتر از ما می‌رفت و با صدای بلند و پرطنینش ما را به شور و وجد می‌آورد. او از عمق جان می‌خواند: «یا دائم الفضل علی البریه» و بعد ما پشت سرش با ضرباهنگ پایمان که محکم به زمین می‌کوبیدیم و می‌گفتیم: «الهی الهی» و دوباره می‌خواند: «یا صاحب المواهب السنیه» و دوباره جواب می‌دادیم: «الهی الهی».

صدایمان در خیابان طنین انداز شد و صاحب مغازه‌ها بیرون آمدند و با جمعیتی که نظاره‌گر ما بودند همراه شدند. شور و شوق در من باهم آمیخته شده بود و برای دیدن چهره نورانی امام لحظه شماری می‌کردم. قرارمان حسینییه جماران بود؛ اما طبق تدابیری که شد به خانه‌ای در پشت جماران رفتیم.^۱

هر لحظه فاصله‌ها کم می‌شد و ثانیه‌ها دقیق‌تر. صدای ضربان قلبم را

۱. باغ خسروشاهی در شمال جماران قرار داشت که در سال‌های اول حضور امام خمینی علیه‌السلام در جماران، این باغ به دلیل مسائل امنیتی و حفاظتی از مالک آن اجاره شد.



به وضوح می شنیدم. در چشم به هم زدنی رسیدیم مقابل در خانه. در باز شد و بوی عطر امام همه مان را مست کرد. چه سعادتى بود. توى حیات خانه از لابه لای بچه ها نور چهره امام را دیدم که روبروى در اتاقى روى بالکن که نرده ای جلوى آن بود نشسته است. امامى که وجودش سراسر آرامش بود و بزرگى.

عبدالمجید در کنار امام ایستاد و بعد از صحبتى که باهم داشتند رو به ما گفت: «آقایان همه به ستون یک بشید و بانظم و به نوبت بیاید جلو.» قرار به دیدار چهره به چهره و دست بوسى شد. وقت آن شد که بادل و جان خود را به مردى بسپارم که همیشه الهام بخش رؤیاهایم بود. داخل صف ایستادم تا نوبتم شود. حالم عجیب بود. بچه ها به نوبت امام را زیارت مى کردند و بعضى ها از او طلب دعا داشتند. نوبت به من رسید. قدم برداشتم و به جلو رفتم. به امام و مراد دلم رسیدم. به چهره با بهت امام با آن محاسن سفید و بلندش که جذبه اش را چند برابر کرده بود، نگاه کردم. لبخندى از مهر روى لب داشت. دوست داشتم صد چشم داشتم و با همه شان امام را یک دل سیر نگاه مى کردم. نگاهم مثل تشنه ای که به سرچشمه رسیده باشد، به چهره او گره خورد.



نمی دانستم چه بگویم. بغض خوشحالی گلویم را چنگ مى زد. در این لحظه نگاه نافذ و گیرای امام به چشم هایم دوخته شد. نوری در چهره و چشم هایم دیدم که وجودم را سنگین و مبهم کرد. تاب نیاوردم و در میان این دریای شوق و حیرت، سرم را پایین انداختم. احساس کردم امام از سرتاپا نگاهم مى کند و دارد تمام زندگى ام را مى خواند. لرزه به جانم افتاد. دست مبارکش را روى نرده گذاشته بود. دستش را در دستم گرفتم و بوسه ای از ته دل به آن نشاندم. شیرین ترین بوسه عمرم بود که جانی



دوباره به من داد و با آن یک بوسه یک دل نه صد دل عاشقش شدم و چون مجنونی رسوا و شیدا با دلی سرشاز از مهر دوباره نگاهش کردم و به آرامی و خلاف اصرارهای دلم برای بیشتر ماندن در کنار امام، نوبت را به عاشق بی‌قرار بعدی دادم. آن قدر محوش شده بودم که نفهمیدم چه دعایی برایم کرد.

صف را ترک کردم و در کناری ایستادم. چشم‌هایم هنوز از نور و عشق موج می‌زد و از دور امام را نگاه می‌کردم. این دیدار در جانم مثل یک فانوس پر نور، درخشش بی‌پایانی داشت و شور و ایمانی وصف‌نشده را در من به وجود آورد.

امام نگاهش را مختص کسی می‌کرد که در مقابلش ایستاده و در آن لحظه تنها به او توجه داشت. انگار فقط او را می‌دید. با اینکه ۱۵۰ نفر بیشتر نبودیم اما صف تمامی نداشت. بعضی‌ها بعد از دست‌بوسی دوباره به ته صف می‌رفتند و چندین بار این کار را تکرار کردند و امام همان‌طور با صبر و حوصله همه‌شان را می‌پذیرفت. بعضی‌ها دستشان که به دست امام می‌رسید چشمشان را روی دست می‌گذاشتند و مست از وجود نازنین امام می‌شدند و امام چون پدیری بامحبت و مهربان به چهره او لبخند می‌زد. به یاد پیامبر صلی الله علیه و آله افتادم که هرگاه شخصی دست او را می‌گرفت تا زمانی که دستش در دست او بود آن را نمی‌کشید و این نهایت یک روح بزرگ بود که بار اخلاقی، روحی و روانی زیادی داشت و در افراد این احترام و ایمان تأثیر بسیار خوبی می‌گذاشت که یعنی در این لحظه وقت و نگاه من، احساس و توجه من، مخصوص و در اختیار توست و حق ندارم آن را به کس دیگری بدهم؛ و این یعنی تمام وجود یک امام و رهبری بزرگ که وقتش برای فردی است که آن لحظه در کنار او ایستاده.



در آخر عبدالمجید وضعیت پادگان و آموزش نیروها را برای امام گفت و او هم فرمود: «من شما را به همان مقررات و تدابیر آنجا سفارش می‌کنم.» حرف امام دل همه‌مان را آرام کرد.

به پادگان آمدیم و چند روز بعد مدت آموزشی‌مان تمام شد و به قم برگشتم. از آن جا شبانه همراه تعدادی دیگر از دوستان طلبه‌ام تصمیم گرفتیم خودمان را به خوزستان برسانیم. در قطار با تعداد دیگری از طلبه‌های تهران که بزرگشان عالمی بود به نام انواری، آشنا شدیم. به اندیمشک که رسیدیم حرکت قطار آرام شد و با چراغ خاموش می‌رفت، گاهی هم که احساس خطر می‌کرد متوقف می‌شد و دوباره به راه ادامه می‌داد.

از اندیمشک تا اهواز ۳-۴ ساعت طول کشید. به محض پیاده شدن از قطار گلوله‌های توپ به نقطه‌ای که نمی‌دانستیم کجاست پرتاب شدند و شعله زیادی از آتش در آنجا ایجاد شد. اولین بار بود که شعله آتش توپ‌خانه را در دل تاریکی می‌دیدم. با کنجکاوی و حیرت چند بار برگشتم و آتش توپخانه را نگاه کردم. پراز سؤال شدم که خودی بود یا بیگانه؟ اگر آتش دشمن بود به کجا شلیک شد و کجا را ویران کرد. آیا کسی هم به شهادت رسید؟ اگر خودی بود چه؟

تا آن لحظه جنگ را فقط شنیده بودم و گاه از تلویزیون صحنه‌های دل‌خراشی را دیده بودم، اما از نزدیک لمسش نکرده بودم. شنیده بودم که جنگ بسیار بی‌رحم است و گاهی پیش می‌آید که حتی فرصت دویدن و نجات خودت یا بقیه را نداری. خطر دشمن را حس کردم و دلهره و اضطرابی ناخودآگاه به جانم افتاد.^۱ دلهره‌ام از روی ترس نبود برای جنگی

۱. تویی که شلیک شد دب حردان بود که در پانزده کیلومتری جنوب غرب اهواز قرار دارد. دشمن تا این روستا پیش آمده بود و از آن جا با توپ به کارخانه‌ها و شهر اهواز شلیک می‌کرد.



بود که نمی دانستم سرانجامش چه می شود و قرار است چه به روز این مردم بی گناه بیاید.

ما را بردند به مدرسه ای در آن طرف پل اهواز و در قسمت غربی رود کارون. مستقر که شدیم قرار شد نوبتی نگهبانی بدهیم. کوله پشتی ام را گوشه یکی از کلاس ها گذاشتم و کمی نشستم تا استراحت کنم.

توی فکر فرورفتم و به یاد مادرویدرم افتادم. خبر نداشتند به اهواز آمده ام. برادرم هم که آمد احساس کردم پدر و مادرم با آمدن من مشکلی ندارند. از طرفی رفتن به روستا و آن ها را در جریان کارها قرار دادن زمان بر بود، ولی از احساس و دلشان خبر داشتم. برای همین در بسیج اسم نوشتم و به همراه ۱۵۰-۲۰۰ نفر به عنوان نیروی آماده تحت پوشش ستاد جنگ های نامنظم به فرماندهی دکتر مصطفی چمران^۱ به اهواز آمدم.

پانزده روزی توی مدرسه ماندیم. آن جا محبوس شده بودیم و از اعزام به منطقه جنگی خبری نبود. احساس می کردم یک جزیره بریده و منقطع از تمام دنیا هستیم که هیچ کس از ما خبر ندارد و کسی به ما سر نمی زند و گوشه این مدرسه فراموش شدیم. در اوج ناامیدی آقای خزاعی نماینده مجلس شهر گیلان به آن جا آمد. در کف سالن شیشه های شکسته بر اثر موج و ترکش انفجار خمپاره ها ریخته شده بود، باید آن را برای سخنرانی آماده می کردیم. با چند نفر مسئولیت تمیز کردن سالن را به عهده گرفتیم. خیلی سریع مکان را آماده کردیم. داخل سالن جمع شدیم و سخنرانی شروع شد. از اینکه در آنجا کسی به ما سر نمی زد گله کردیم. او هم کمی



۱. شهید دکتر مصطفی چمران ساوهای، در دهم مهرماه سال ۱۳۱۱ در روستای نزدیک ساو به دنیا آمد. شهید چمران اهل جهاد و رزم بود، اما جهاد همراه با روح عارفانه. چمران قبل از اینکه یک فرمانده نظامی باشد یک معلم اخلاق بود.



قوت قلب داد و گفت: «صبور و آماده باشید.» آمدنش همه‌مان را روحیه و امید داد.

شهر زیر آتش شدید نبود ولی هرازگاهی صدای گلوله‌های خمپاره که در اطراف مدرسه به زمین می‌خورد به گوشمان می‌رسید. چند روز بعد به مدرسه علمیه آیت‌الله بهبهانی منتقل شدیم. وقتی وارد آنجا شدیم از چیزی که می‌دیدم جا خوردم. از یک فضای جنگی به یک فضای کاملاً درسی برخوردم. غرق تماشای طلبه‌هایی شدم که مشغول درس و بحث خودشان بودند. فضای کلاس و سادگی حجره‌ها و آن انس و الفت بین طلبه‌ها برای خودش عالمی داشت و من را به یاد حجره خودمان می‌انداخت. برای لحظه‌ای احساس کردم در قم هستم و از جنگ خبری نیست. به آن حال و هوای معنوی نیاز داشتم. یکی، دو شب را آنجا ماندیم. میان طلبه‌ها می‌گشتم و گاه از دور و نزدیک کارهایشان را نگاه می‌کردم و گاه در کنارشان مشغول راز و نیاز می‌شدم.

باینکه نصف شهر خالی از جمعیت بود و بعضی‌ها خانه‌هایشان را ترک کرده و به شهر امنی رفته بودند اما بقیه مردم در کوچه و بازار اهواز بدون هیچ ترس و نگرانی رفت و آمد می‌کردند. انگار در آن جا جنگی نبود. روحیه قوی مردم به رزمنده‌ها هم روحیه می‌داد. گاهی گلوله‌های توپ و حمله هواپیماها آرامش شهر را به هم می‌ریخت اما زندگی مردم همچنان ادامه داشت.

حفظ اموال مردم برای ما اصل بود. آن‌هایی که اسباب و اثاثیه‌شان را رها می‌کردند و می‌رفتند آن را به طریقی دست ما امانت سپرده بودند. هیچ‌کدام از بچه‌ها به خودش اجازه نمی‌داد که به اموال مردم دست‌درازی کند. هرچند بعضی‌ها را می‌دیدم که شیشه‌خانه‌ای را به بهانه تلفن



می‌شکستند و ساعت‌ها با خانواده‌شان صحبت می‌کردند. کار آن‌ها
برایم قابل‌درک نبود.

دو روز بعد برای انجام یک مأموریت آمدند سراغمان. پس از مدتی
انتظار، صدای خوشحالی بچه‌ها از اینکه می‌خواهیم به یک مأموریت
برویم، بلند شد. دشمن خرمشهر را تا سوسنگرد گرفته بود و قدم به قدم
داشت می‌آمد جلو و خطر اهواز را به شدت تهدید می‌کرد.
بچه‌ها، خاک‌ریزهایی در جاده اهواز - حمیدیه به طرف سوسنگرد
یعنی غرب اهواز باید می‌ساختند. یک دیوار دفاعی قوی که دکتر چمران
طرح و برنامه‌اش را ریخته بود.

آهن‌هایی را مثل چرخ‌وفلک بایک محور که نبشی‌هایی به طول یک متر
روی محورها جوش داده شده بود، آن‌ها را شبیه خورشیدی ساخته و آماده
کردند بودند و ما کارمان داخل یک ردیف قرار دادن آن خورشیدی‌ها بود و
بعد به هم متصل می‌کردیم و لودری می‌آمد روی آن‌ها را خاک می‌ریخت و
دژی محکم از خاک ساخته می‌شد. این خاک‌ریزها قرار بود از ورود احتمالی
ماشین و تانک‌های دشمن جلوگیری کند. با عبور هر کدام آن‌ها از روی
نبشی‌ها، شنی تانک و لاستیک‌های ماشین پاره می‌شد و از کار می‌افتاد.
ارتفاع خاک‌ریز حدود یک متر و نیم الی دو متر و در یک مسیر طولانی بود.
چند روز را آن‌جا مشغول ساخت خاک‌ریز و این مانع بزرگ شدیم.

بیشتر دژهایی که برای اهواز ساخته شد آینده‌نگرانه بود تا دشمن
نتواند به راحتی حمله کند. آن روزها بنی صدر اسلحه و امکانات نمی‌فرستاد،
حتی از دادن آرپی‌جی و سلاح سبک هم گاهی اوقات امتناع می‌کرد. رزمنده‌ها
با دست‌خالی و قدرت ایمان در مقابل دشمن و تانک‌هایش می‌ایستادند،
گاه شام یا ناهار برای رزمنده‌ها نبود ولی هرگز عقب ننشستند.



دلم جنگیدن در خط مقدم جبهه را می خواست. روحیه ام به شدت افت کرده بود و از وعده هایی که بعضی ها دادند هم خبری نبود. کلافه و بی طاقت شده بودم یک روز گفتم دیگر نمی مانم. می روم و به شکل دیگری می آیم. برای ماندن هر چه سعی کردم نه خودم توانستم حریف خودم شوم و نه مسئول ها توانستند حریفم شوند. صبح فردا همان روز بعد از ۲۰ روز به همراه جمعی که بودیم به قم برگشتم.

حالم گرفته بود. احساس کردم باز شدن این گره به دست آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام و پدر و مادرم هست و باید مدد و رضایت قلبی آن ها را داشته باشم. به مشهد رفتم و بعد از پابوسی آقا برای چند روز به خانه مان در روستا رفتم و بعد برگشتم به حوزه و مشغول خواندن درس های عقب افتاده ام شدم.

یک روز عصر در مدرسه فیضیه در حال درس و بحث بودم که جمعی از طلبه ها به آنجا آمدند. نماز مغرب و عشا را کنارمان خواندند. یکی شان که پخته تر از بقیه بود بلند شد صدایش را صاف کرد و گفت: «برادرها اون هایی که مایل اند با ما به جبهه بیایند تشریف بیاورند جلسه.»

توی کتابخانه جلسه شان را به پا کردند و من هم وارد جمعشان شدم. از صحبت های شان فهمیدم، بچه های شمال مازندرانند که از فریدون کنار برای جذب نیرو آمده اند. در صحبت های شان گفتند: «قراره مستقیم به خط مقدم بریم.» این برای من جای خوشحالی و انگیزه داشت. خواسته تمام آن هایی که داوطلبانه به جبهه می رفتند همین بود. ثبت نام توسط آقای بنام تورانداز و اصغرزاده انجام می شد، معطل نکردم و سریع اسمم را نوشتم. بعد از من دوستم علی افضلی و یکی از بچه های اصفهان که طلبه عجیب و پرشور و شری بود به همراه تعداد زیادی از طلبه ها هم ثبت نام



کردند. از اینکه دوستانم در این اعزام با من بودند روحیه بیشتری گرفتم. فردای آن شب از زیر قرآن رد شدیم و با صدای صلوات جمع سوار مینی بوس شدیم و به سمت خرم آباد حرکت کردیم.

سپاه خرم آباد در کنار قلعه فلک افلاک قرار داشت، به فرماندهی سعیدی^۱ جوانی خونگرم و اهل دل. باید چند روزی را آنجا می ماندیم تا نیروهای دیگری هم به ما ملحق می شدند. به جز ما طلبه ها بقیه نیروها شخصی بودند. باهم حدود ۶۰ نفری شدیم. چند روزی را در خرم آباد ماندیم تا افرادی که نیاز به آموزش داشتند هم آموزش می دیدند و آماده رفتن می شدیم. روز حرکت تجهیزات جدید از لباس، پوتین و ژسه گرفتیم. سوار مینی بوس ها شدیم و راه افتادیم.

در مسیر، صدای صلوات و خنده بچه ها مینی بوس را روی سرش گذاشته بود که دریکی از پیچ و خم های جاده کنار تخته سنگ های بزرگ و کوچک ماشین را نگه داشتند و همه مان را پیاده کردند. تورانداز که فرماندهی ما را به عهده داشت چند متر آن طرف تر و خارج از جاده، سنگی را نشانه گذاشت و به طرف ما برگشت و گفت: «هر کدومتون اجازه دارید پنج تیر به اون نشانه ای که گذاشتم شلیک کنه.»

به صف شدیم و هر کدام به سنگی که نشانمان داده بود شلیک کردیم. گاهی به نشانه می خورد و گاهی به سنگ های اطرافش. صدای متلاشی شدن سنگ ها و شلیک اسلحه چنان پژواک بلندی توی آن کوهستان به وجود می آورد که هیجان و دلهره را به جانمان می انداخت. تورانداز آدم کار بلدی بود و عمداً آنجا را انتخاب کرد تا با فضا، شلیک و هراس آشنایی پیدا کنیم. دو، سه ساعتی تیراندازی ها طول کشید. وقتی

۱. ایشان مدتی بعد به شهادت رسیدند.



دوباره سوار مینی بوس‌ها شدیم خورشید با همه هیبتش غروب کرد بود که به اندیمشک رسیدیم.

شب را در یکی از حسینه‌های آن جا ماندیم. مقصد بعدی را نمی‌دانستم اما هر چه بود بوی جبهه را می‌شد از آن فاصله احساس کرد. در فکر جنگ و سرنوشتش بودم که چشم‌هایم گرم خواب شد. صبح با صدای زیبای اذان یکی از نیروها بلند شدم و وضو گرفتم. بعد از نماز دستور حرکت دادند و به سمت حمیدیه حرکت کردیم. مختصر صبحانه‌ای هم داخل مینی بوس خوردیم. از ماشین چشم دوختم به بیابان اطراف جاده که تنش از بمباران بی‌نصیب نمانده بود.

اوایل زمستان بود و هنوز کشت و کار با استفاده از رودخانه کرخه نورا جریان داشت. دشتی سرسبز و چشم‌نواز که با این همه ناملایمی جنگ و نخل‌های بی‌سر اما هنوز سرپا بود و زیبایی‌اش را به رخ هر رهگذری می‌کشید. در مدرسه‌ای مستقر شدیم. یک شب را آنجا ماندیم و روز بعد به طرف کرخه حرکت کردیم.



در قسمت جنوب سوسنگرد خط دفاعی عظیمی احداث کرده بودند. آتش دشمن در آنجا پرحجم بود. سریع خودمان را داخل سنگرها جا دادیم. تا صبح از دست تیرهای سرگردان و رگبارهای نامشخص و مبهمی که نمی‌دانستیم از کجا می‌آید، خوابمان نبرد. گاهی احساس می‌کردم از سمت راست می‌زنند و گاهی احساس می‌کردم از مقابل تیراندازی

۱. رودخانه کرخه کور که بعداً با خون مطهر شهدا برای همیشه به کرخه نور تبدیل شد در جنوب شرقی حمیدیه از کرخه منشعب شده و بعد از عبور از هویزه به هورالهوریه می‌ریزد. با آغاز جنگ یکی از محورهای تجاوز لشکر ۹ ارتش عراق، مسیر طلاویه - جفیر - کرخه نور بود که دشمن در هفته اول هجوم به کرخه نور دست پیدا کرد. یادمان کرخه نور نماد مظلومیت و شجاعت شهدای عرب خوزستان است.



می‌کنند. تا صبح روی سرمان باران تیر و گلوله بارید. حیران بودیم و دستور تیر نداشتیم اگر هم داشتیم نمی‌دانستیم کجا را باید هدف بگیریم. همان‌طور توی سنگرها ماندیم. آفتاب که بالا آمد تیراندازی‌ها کم شد. دستور حرکت دادند و رفتیم به روستایی بنام ساریه^۱ و در حاشیه نهر میسان توی سنگرها مستقر شدیم که درست روبه‌روی دشمن در خاک ریز اول قرار داشت، منتها پدافندی بودیم.

یک روز بیابان اطرافمان پر شد از جمعیت. زن، بچه، پیرمرد و آدم‌های ناتوانی که به سختی راه می‌رفتند. هرکدام وسایلشان را در بقچه‌ای پیچیده و روی سر گذاشته بودند، انگار از دار دنیا فقط همان یک بقچه برایشان مانده است. غبار روی صورت‌هایشان نشسته بود و خسته و بی‌رمق راه می‌رفتند.

در میانشان پیر زنی را دیدم که به زحمت قدم برمی‌داشت او هم تمام زندگی‌اش را توی بقچه‌ای گذاشته و بدون این که بداند کجا می‌رود دل به بیابان زده بود. مات و مبهوت نگاهشان می‌کردم. زنی دوید جلویم را گرفت و با لهجی عربی می‌خواست با من حرف بزند. چند نفر دیگر هم آمدند. چون لباس خاکی بسیج را پوشیده بودم فکر می‌کردند باید از همه چیز خبر داشته باشم.

زن عرب، از شدت ناراحتی و اضطراب دست‌هایش می‌لرزید و در عین حال بی‌پناه بود. این را از رد خشک شده اشک روی صورت خاک‌نشسته‌اش فهمیدم. با هر سختی بود به من گفت: «این ارتش ما کجاست؟» بغضش ترکیب و اشک‌هایش همچون مروارید روی خاک‌های صورتش غلتان شد.

۱. ساریه، روستایی در جنوب سوسنگرد و در مسیر هویره به سوسنگرد است.



با چشم‌های خیس و نگران نگاهم می‌کردند و منتظر جواب بودند، اما جوابی نداشتم، نه برای آن‌ها نه برای خودم که نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است تا تسلای دل شکسته‌شان باشم. تنها راه امید دادن بود. گفتم: «میاد این شالله». دستم را مشت کردم و سرم را پایین انداختم. زن عرب همان طور خسته و گریان به راهش ادامه داد و من در سیل جمعیتی که به طرف سوسنگرد می‌رفت گمشدم؛ اما سوسنگرد هم خالی بود و شاید از آن جا باید به حمیدیه می‌رفتند. اصلاً نمی‌دانستند کجا باید بروند فقط جایی باشد که دشمن نباشد.

آوارگی مردم بی‌پناه، صحنه تلخی بود که دل آدم را به درد می‌آورد. هر چهره غم‌زده و هر نگاه سرگردان، یک دنیا غصه توی دلم می‌کاشت. بغض چنگ انداخته بود به گلویم و رهایم نمی‌کرد. گوشه‌ای نشستم و چشم دوختم به زمین، همان جا که شادی‌ها در میان آتش و دود و خون گم شده بود. به جنگ فکر کردم و با خودم گفتم: «یعنی کی این جنگ نابرابر تموم میشه و این سرزمین دوباره جون می‌گیره و مردم آواره خوشحال میشند؟»

چند روز بعد از گوشه و کنار شنیدم در هویزه نبرد تن و تانک صورت گرفته و دانشجوهای زیادی به شهادت رسیدند. شنیدم تانک‌های دشمن از روی پیکره‌ایشان عبور کرده است و استخوان و پوست و گوشتشان را درهم آمیخته. یکی از آن‌ها جوان خوش‌نامی بود به اسم سید حسین علم‌الهدی. می‌گفتند فرماندهشان است.

نحوه شهادتش من را به یاد کربلا و شهیدی که ته گودال گرفتار سم اسبان شد، انداخت. نام شهید علم‌الهدی من را تا ظهر عاشورا دنبال خودش کشاند. تازه علت آوارگی این زن و بچه‌ها را در بیابان‌های پراز



خار و خاشاک فهمیدم. وقتی دختر بچه‌های بی‌گناه را با موی پریشان و لباس‌های خاک گرفته دیدم یک آن به ذهنم افتاد نکند در این بیابان و در دل شب گم شوند. تاریخ جلوی چشمانم تکرار می‌شد و بغض و اشک راه نفسم را گرفته بود.^۱

روز بعد حوالی ظهر بود که از خط مقدم هویزه پنج شهید به ساریه آوردند. تا آن زمان از شهید تنها نام و نشانش را شنیده بودم که قصه زندگی و نحوه شهادتشان را بادلی سوخته برایم می‌گفتند. دیدن آن شهدا برایم حس حزن‌انگیزی داشت. از بچه‌هایی بودند که شانه به شانه شهید علم الهدی در عملیات نصر شرکت داشتند.

از کودکی از مرده می‌ترسیدم و حالم بد می‌شد. مرگ واژه‌ای ناشناخته و هراسی مبهم با خود داشت که قلبم را می‌فشرد؛ اما با دیدن پیکر غریبانه آن شهدا احساس بیگانگی نمی‌کردم. با وجود چهره‌های به



۱. عملیات نصر با هدف آزادسازی جُفیر، پادگان حمیدیه و در نهایت خرمشهر و شرق بصره طرح‌ریزی شد. قرار بود تا با دستیابی به اهداف مورد نظر، نیروهای دشمن تا حومه شهره بصره تعقیب شوند. این طرح فراگیر و بزرگ در روز ۱۵ دی ماه ۵۹، با استعداد سه تیپ زرهی از لشکر ۶ و لشکر ۹۲ زرهی اهواز و دو گردان پیاده از نیروهای سپاه پاسداران، همچنین شماری از نیروهای ستاد جنگ‌های نامنظم به اجرا درآمد.

رزمندگان اسلام از دو محور جاده حمیدیه - سوسنگرد و هویزه وارد عمل شدند. در آغاز کار با موفقیت چشمگیری پیش رفت و شمار فراوانی از افسران و سربازان عراقی به اسارت درآمدند، اما به دلیل فقدان برنامه‌ریزی برای حفظ و تثبیت دستاوردهای عملیات و ضعف طراحی، رزمندگان مجبور به عقب‌نشینی شدند. طی این عملیات نزدیک به ۱۴۰ تن از پاسداران و دانشجویان پیرو خط امام به فرماندهی شهید سید حسین علم‌الهدی (فرمانده سپاه هویزه) در حلقه محاصره دشمن افتادند و دلیرانه به شهادت رسیدند. این عملیات به مدت سه روز به طول انجامید.



خاک و خون نشسته‌شان، انگار آرام و فارغ از هیاهوی دنیا خوابشان برده بود. چشم‌های بسته و صورت نورانی‌شان با من حرف می‌زد. هیچ‌کدامشان را نمی‌شناختم اما احساس کردم سال‌هاست که باهم آشنا بودیم و حالا غریبانه و مظلوم در این کنج بیابان جام بلورین عشق و شهادت را از دست ملکوتیان گرفته و در این رقص گلوله‌ها به آرامی سرکشیده‌اند.

اولین بار بود این حس را نسبت به کسی که جان در بدنش نیست، داشتم. آن‌ها را قهرمانی پیروز در میدان رزم می‌دیدم. اسوه‌هایی از مقاومت و شجاعت که پیروزمندان به نهایت آرزویشان دست پیدا کرده‌اند. در دل حال عجیبی از بغض و نفرت به دشمن پیدا کرده بودم و برای رودررو شدن با آن‌ها که شرارت را در دنیا نقاشی کرده بودند، لحظه‌شماری می‌کردم.

بعد از آن روز هرکدام از هم‌سنگران و هم‌زمانم را مثل شهیدی می‌دیدم که هر آن احتمال شهادتش هست، شهادتی که خبر نمی‌داد آن لحظه کبوترش بر شانه چه کسی خواهد نشست و بی‌درنگ نوبت به نوبت همه را قرار است با خود ببرد.

از آن روز به بعد، زندگی در جبهه برایم به معنای جدیدی از حماسه و جاودانگی تبدیل شد و هر روز و هر لحظه که می‌گذشت قلب و روحم به شهادت نزدیک‌تر می‌شد.

چند روزی از حضورم در آنجا می‌گذشت که وقت ناهار رفتم تا غذایم را بگیرم. آن روز عدس پلو بود. ناهارم را گرفتم و جلوی سنگر با دو، سه متر فاصله کنار کارگر نشستم. نوجوانی که پانزده سال بیشتر نداشت و اهل فریدون کنار مازندران بود. روحیه‌ای آرام و چهره دوست‌داشتنی داشت.





مادرش سفارشش را به تورانداز که فرمانده گردان و دایی او می‌شد، کرده و گفته بود: «جان تو و جان پسر من.»

نگاهم به کارگر افتاد که باطمینان ناهارش را می‌خورد. همان طور که قاشق را با حوصله از غذا پر کرد و بالا آورد یک مرتبه خمپاره ۶۰ آمد و کنارمان به زمین خورد. جلدی خیز برداشتم و خوابیدم روی زمین. کارگر هم در همان حالتی که نشسته بود به سجده افتاد. گرد و خاک‌ها که نشست به اطرافم نگاه کردم. چشمم به کارگر افتاد که خمپاره به یک متری اش اصابت کرده و تمام بدنش سوراخ شده بود. داد زدم: «کارگر شهید شد.» تورانداز تا صدایم را شنید به سمتمان دوید و سرش را بلند کرد. چشمش که به بدن غرق خونش افتاد مثل مرغ پرکنده شد و دودستی به سرش زد.

کارگر هم مثل همان پنج شهید چشم‌های معصومش را بسته و آرام خوابیده بود. اندوه تمام چهره تورانداز را گرفت. با دست آرام صورت خون‌آلود کارگر را نوازش کرد و با بغض گفت: «مادرش این رو به من امانت داده و گفته این بچه رو اول به خدا بعد هم به تو می‌سپارم. حالا جواب مادرش رو چی بدهم؟ خدایا به فریادم برس.»

هیچ وقت چهره کارگر که اولین شهید جمعمان بود را از یاد نبردم. کارگر فرزند اول خانواده بود. مدتی بعد مادرش پسر دیگرش را هم راهی جبهه کرد و وقتی او هم به شهادت رسید، شد مادر دو شهید.

هر روز جبهه برایمان حکایتی تازه داشت. قصه‌ای از عشق، ایثار و فداکاری. چند روز بعد دکتر چمران و همراهان لبنانی‌اش برای سرکشی به منطقه آمدند. تا آن روز تنها نام و آوازه‌اش را از این‌وآن شنیده بودم. نامش به تنهایی برای همه قوت قلب بود. سنش از ما خیلی بیشتر بود.



وقتی به او نزدیک شدم همان معرفت، شجاعت، ابهت و اخلاصی که در موردش شنیده بودم را داشت. مرد متواضع، مدیر و فهمیده‌ای که حتی از پشت عینکش هم باز نگاه نافذش به یک باره قلب را تسخیر می‌کرد. مناجات‌های دکتر دلنواز و شنیدنی و در ایمان، هجرت و جهاد در راه خدا نمونه و الگو بود. در عین حالی که یک نخبه علمی بود اما بسیار ساده و خاکی به نظر می‌آمد.

دو ساعتی از ظهر گذشته بود. در محوطه گردان آرام قدم می‌زدم و توی حال خودم بودم. قدم‌زنان به سمت خاک‌ریز رفتم. دلم می‌خواست بدانم آن سوی خاک‌ریز چه خبر است. کنج‌کاو شدم، کلاه آهنیم را روی سرم گذاشتم و بدون هماهنگی با کسی به پشت خاک‌ریز رفتم. ساکت و آرام به نظر می‌آمد. تنهایی در آن صحرا من را یاد شب‌های عارفان می‌انداخت که با خدا و امام‌زمانشان نجوا می‌کنند؛ اما اینجا حس دیگری هم داشت و آن حضور دشمنی بود که با ما فاصله کمی داشت.

وقتی به دشمن فکر کردم نمی‌دانم چرا صحرا را گرفته و غمگین دیدم. شاید چون یک روز پر از امنیت بود و حالا آرامش سابقش را گم کرده بود. روزی این زمین، این خاک مقدس پر از آرامش بود و حالا در میانه‌ی این جنگ ناامن و پریشان شده بود.

ده دقیقه‌ای را در این فکرها گذراندم و از یک سوی دیگر خاک‌ریز بیرون آمدم. همین که سرم را بالا آوردم چشمم به علی افضلی افتاد که داشت نگهبانی می‌داد. شیطنتم گل کرد. حواسش به سمتی که من بودم نبود. صدایم را تغییر دادم و مثل لهجه عرب‌ها گفتم: «چطوری افضلی؟» یک دفعه علی هراسان از جایش پرید و اسلحه مسلحش را به سمتم نشانه گرفت و همان جا خشکش زد. چند ثانیه با چشمان گرد و متعجب



نگاهم کرد و گفتم: «کوفت، درد.» شروع کردم به خندیدن. علی ابروهایش را به هم گره زد و گفتم: «به خدا اگه دو ثانیه دیرتر سرت رو بالا گرفته بودی یقین کرده بودم عراقی هستی و تو رو می‌کشتم.»

رنگش پریده بود. وقتی این حالش را دیدم خنده روی لبم خشک شد و از کارم پشیمان شدم. رفتم جلو دست‌هایم را به محبت دور گردنش حلقه کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «بیخوش.» خنده شیرینی زد و گفتم: «مواظب خودت باش. اگه می‌زدمت شهید نمی‌شدی اخوی.» شرایط سوسنگرد خیلی سخت بود. عصرها بیرون از سنگر مرتب انواع و اقسام توپ و گلوله بر سرمان نازل می‌شد. از خمپاره ۶۰ که کمترینش بود گرفته تا خمپاره ۱۲۰. بیشتر شب‌ها با تیرسام زیر آتش بودیم و آن قدر پشت سر هم شلیک می‌کردند که سنگرها روشن می‌شد و بعضی شب‌ها به حدی آتش سنگین بود که فکر می‌کردیم عملیات است. هرچند از طرف ما هم گاهی جوابی می‌گرفتند، اما دشمن انبار گلوله‌هایش تمامی نداشت و بی‌وقفه می‌زد.

توی سنگر هم با تاریکی و رطوبت روبه‌رو بودیم و چیزی از فضای بیرون کم نداشت. برای گرم کردن خودمان وسط سنگر یک چراغ علاءالدین والوری^۱ گذاشته بودیم و دورش جمع می‌شدیم. صبح از شدت دود و آلودگی چراغ آن قدر نفس کشیدن برایمان سخت می‌شد که با سرفه از خواب بیدار می‌شدیم. در آن هوای سرد چاره‌ای جز این نبود و از طرفی هم همان چراغ خوراک‌پزی‌مان بود.

بیرون و گاهی هم توی سنگرها بعد از پشه‌ها، شب‌ها موش‌های بزرگی می‌آمدند و در کمین بدنمان می‌نشستند که اگر گیرمان می‌آوردند

۱. چراغ نفتی قدیمی.



یک قسمت از بدنمان را گاز می‌گرفتند و نمی‌جنبیدیم آن را می‌کندند. سختی‌های مناطق و سوسنگرد تمامی نداشت، کنار این‌ها هر بار که چشم می‌بستیم نگران این بودیم سنگر روی سرمان خراب شود و زیر آوارش هم‌رزمی به شهادت برسد. چهل و پنج روز را با این وضعیت گذراندیم. بادست خالی می‌جنگیدیم و همچنان بنی‌صدر از دادن اسلحه و امکانات شانه خالی می‌کرد؛ اما خیلی طول نکشید که بنی‌صدر عزل شد و مثل باران رحمت از فراز آسمان، کلی سلاح و مهمات به دستمان رسید. همیشه با تمام کمبودها و سختی‌ها اما امید در دل‌های ما زنده بود و با امکانات جدید نیرو و انگیزه‌ای تازه در رگ‌هایمان جاری شد.



گذر چهارم: بزم شب‌های عارفان

برای بار سوم بود که به جبهه اعزام می‌شدم. این بار منتقل شدم به فرماندهی نیروی دریایی ارتش آبادان در منطقه‌ای بنام «بریم». اعزام رسمی‌ام چون طلبه بودم از طرف دفتر تبلیغات اسلامی حوزه صورت می‌گرفت و بیشتر اعزام‌ها در غالب مأموریت بود.

بریم منطقه‌ای سرسبز و ممنوعه که دیوارهای سبز از جنس شمشاد و مورد، این کوی رازیباترین و خوش آب و هواترین بخش آبادان ساخته بود.^۱ این محله، سابق توی چنگ انگلیسی‌ها بود و ایرانی‌ها حق ورود به آنجا را نداشتند. یک شهرک بزرگ نفتی با خانه‌های ویلایی به سبک انگلیسی که مختص مهندسان و تکنسین‌های انگلیس و به اصطلاح

۱. یک کلمه انگلیسی BRIME به معنی حاشیه، کنار و لبه (همان حاشیه رود اروندرود که محله بریم در کنار آن احداث شده) گرفته شده است. آبادان یکی از مهم‌ترین شهرهای ایران است که یکی از بزرگ‌ترین پالایشگاه نفت جهان در آن قرار دارد. بریم امروزی کوچک‌تر از مرزبندی کهن بریم دیروز (زمان پهلوی) است. در مرزبندی گذشته بخش بزرگی از مرکز کنونی شهر آبادان بخشی از بریم شمرده می‌شد. امروزه بریم در میان ساختمان پالایشگاه نفت آبادان، پتروشیمی آبادان و محله‌های هلال بریم و دهکده بریم مرزبندی شده است. دیوارهای سبز از جنس شمشاد و مورد این کوی رازیباترین و خوش آب و هواترین بخش آبادان ساخته است.



مدیران شرکت نفت انگلیس بود که بعد از خروج انگلیس‌ها از ایران و بعد هم جنگ به طور موقت نیروی دریایی ارتش در آنجا مستقر شد. بچه‌های نیروی دریایی خیلی مخلص، خونگرم و با صفا بودند، توی چشم به هم زدنی با همه‌شان صمیمی شدم و گرم گرفتم. همان روزهای اول ورودم جلسات نیایش، زیارت عاشورا و دعای کمیل و مراسم معنوی سینه‌زنی و عزاداری هم برقرار شد. همراه فرماندهان به عنوان مبلغ برای برپایی نماز جماعت به واحدهای مختلف می‌رفتم، مسئله شرعی می‌گفتم، سخنرانی می‌کردم و جلسه پرسش و پاسخ و گفتگوی مذهبی و دینی-شرعی که اصل فلسفه حضور من در آن جا همین بود را تشکیل می‌دادم.

یک روز برای تشکیل جلسات گفتگو، بچه‌ها پیشنهاد دادند برویم داخل نخل‌ها. در طول ساحل اروند نخلستان‌های بزرگی وجود داشت که به وسیله نهرها آبیاری می‌شدند. این نهرها متصل به اروند بودند و از راه جزرومد آن برای آبیاری استفاده می‌شد. درختان خرماي عالی و انبوهی که مالکان آن‌ها مهاجرت کرده بودند و کسی آن‌جا نبود تا این خرماها را جمع‌آوری کند.

فصل خرماپزان بود، زمانی که باید خوشه‌های نخل خرما را جمع‌آوری می‌کردند ولی تمام خرماها پای درخت‌ها ریخته بود، با این وجود بچه‌ها به خرماها دست نمی‌زدند. گفتم: «چرا از این خرماها نمی‌خورید؟» خیلی جدی و خالصانه گفتند: «چون صاحبای این درخت‌ها رو نمی‌شناسیم و می‌ترسیم که خوردنشون بدون رضایت صاحباشون اشکال داشته باشه.» این همه احتیاط آن‌ها در این موارد باعث شد هم به آن‌ها غبطه بخورم هم لبخند روی لب‌هایم بشیند. انسان‌های کم‌سن و سال اما ملکوتی و

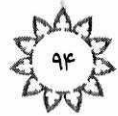


پاک دستی که حاضر بودند به سختی و گرسنگی بیفتند ولی به اموال مردم دست درازی نکنند. بعضی هایشان به حقیقت یک معلم اخلاق بودند. جنگ با همه سختی‌هایش اما زیبایی‌هایی داشت که وقتی به خانه و روستا می‌رفتم تاب نمی‌آوردم و دوباره عزم جبهه می‌کردم. توی جبهه انسان‌های فرشته‌خویی را می‌دیدم که از حضور در کنار آن‌ها سیر نمی‌شدم. جبهه سراسر زیبایی، خلوص و نور بود. به قول بچه‌ها: «بزم شب‌های عارفان عاشق همین جاست.»

محاصره آبادان شکسته شده بود اما هنوز آتش عراقی‌ها از سمت خرمشهر که در اشغال بود، وجود داشت و امنیت جانی در آبادان برقرار نبود، با این حال نماز جمعه‌ها ترک نمی‌شد. توی نماز جمعه‌ها که شرکت می‌کردم به وضوح قدرت ایمان را در رزمنده‌ها و مردم می‌دیدم.

امام جمعه قهرمان آبادان آیت‌الله حاج غلامحسین جمی، پشوانه قوی و محکمی برای رزمنده‌ها بود؛ مثل شمعی بود که رزمنده‌ها پروانه‌وار دورش جمع می‌شدند. او دژ تسخیرناپذیر و یار و یاور رزمندگان و مردم بی‌دفاع آبادان در آن روزهای سخت جنگی بود و با سخنرانی‌ها و برپایی نماز جمعه‌هایش تمام تبلیغات منفی صدام علیه نظام جمهوری اسلامی ایران را نقش بر آب می‌کرد.^۱ برای همین با همه بار آتش و گلوله‌ها زندگی در آبادان جاری بود.

۱. مرحوم آیت‌الله جمی، مردی که در همه ایام جنگ تحمیلی، آبادان و مصلاهی نماز جمعه را ترک نکرد در نهایت سادگی و مهربانی وجودش در آبادان در دوران جنگ مایه آرامش مردم بود. این روحانی مبارز از پیش‌تازان نهضت امام در آبادان بود که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان اولین امام جمعه آبادان منصوب شد. در روستای اهرم بوشهر به دنیا آمد. پدرش از مردان خوش‌نامی بود که در منزل خود مکتب‌خانه دایر کرده بود و به نوجوانان و جوانان منطقه درس می‌داد، وی خواندن



و نوشتن را در مکتب خانه پدر آغاز کرد و پس از آن برای ادامه تحصیل به برازجان و بوشهر رفت و سال ۱۳۲۷ به آبادان مهاجرت کرد. آیت الله جمی به دنبال اعتراض امام به لویح شش گانه رژیم پهلوی در ۱۳۴۱ و شنیدن پیام امام خمینی علیه السلام راهی قم شد و در محضر درس امام حاضر شد و با آغاز نهضت اسلامی حضرت امام در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، مبارزه خود با رژیم پهلوی را آغاز کرد. در سال ۱۳۲۷ خورشیدی به آبادان مسافرت کرد و با روحانی مبارز شیخ عبدالرسول قائمی مؤسس حوزه علمیه آبادان آشنا و برای ادامه تحصیل وارد این مدرسه شد. آیت الله جمی که به یاران مبارز امام خمینی پیوسته بود برای پیشبرد اهداف نهضت اسلامی تلاش کرد و در سال های خفقان، انتقال و پخش اعلامیه روحانیون و علی الخصوص امام خمینی از فعالیت های مهم او محسوب می شد. آیت الله جمی با ایراد سخنرانی های افشاگرانه علیه رژیم، مردم را به مبارزه تشویق می کرد. این فعالیت ها باعث شد تا مأموران رژیم اخطار دهند و او را از سخنرانی منع کنند، ولی او نه تنها از ادامه فعالیت دست نکشید بلکه با حضور در مساجد آبادان و ایراد سخنرانی به تهییج و تشویق مردم برای مقابله با رژیم پهلوی پرداخت. بعد از خروج شاه از کشور، آیت الله جمی به آبادان بازگشت و رهبری مبارزات مردم را در دست گرفت و در پی اعلام بسته شده فرودگاه ها و ممانعت رژیم پهلوی از ورود امام خمینی به کشور برای حضور در تحصن روحانیت در مسجد دانشگاه تهران، به نمایندگی از روحانیون آبادان راهی تهران شد و در هنگام ورود معمار کبیر انقلاب به کشور در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ جزو مستقبلین حضرت امام بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی آیت الله جمی با دستور امام خمینی علیه السلام به امامت جمعه آبادان انتخاب و در بازگشت به آبادان به تثبیت نهادهای انقلابی در آبادان پرداخت و در مبارزه با نیروهای مخالف انقلاب نقش آفرینی کرد. او مدت ۲۴ سال امامت جمعه آبادان را عهده دار بود و در دوران دفاع مقدس و بازسازی در آبادان حضوری فعال داشت.

آیت الله جمی در شکست حصر آبادان نقش محوری ایفا کرد و به عنوان یکی از شخصیت های برجسته و ماندگار در طول جنگ تحمیلی نقش بارزی در بسیج نیروهای مردمی داشت. سرانجام این عالم فداکار و شجاع در هفتم دی ماه ۱۳۸۷ در سن ۸۳ سالگی به دیار باقی شتافت و بنا به وصیتش در وادی السلام نجف اشرف به خاک سپرده شد.



محرم سال ۶۱ برای تبلیغ به همراه جمعی از دوستانم به ایلام منطقه ایوان^۱ اعزام شدم. امام جمعه آن جا آقای سید ابوالقاسم یعقوبی بود. جنگ در ایوان هم سخت پیش می‌رفت و گاهی بی‌رحمانه مردم را بمباران می‌کردند و آن‌ها را به خاک و خون می‌کشیدند. قرار بود ماه محرم در سه روستای نزدیک هم به نام‌های: «جان‌جان، گل‌گل و وارگه» فعالیتیم را شروع کنم. مأموریتیم که تمام شد از آنجا اعزام شدم به نفت‌شهر و از آنجا به خط مقدم و در پدافندی مستقر شدم.

در نفت‌شهر همه خراسانی و هم‌زبان بودیم و با آداب و رسوم خراسانی. بعضی از اقوام و بستگانم هم آن جا بودند و جمع خوب و صمیمی داشتیم. روستای پدریم «علیک»^۲ بود و بستگانم اهل آنجا بودند، باهمان رسم و رسومات و شب‌نشینی‌ها و از هر دری صحبت کردن که بیشتر از الفت، دردها و مشکلات بود. آنجا هم ۱۵-۱۰ نفری توی سنگری جمع می‌شدیم و گرم می‌گرفتیم. همان برنامه در شب‌نشینی‌ها را تشکیل می‌دادیم و گاه از در شوخی وارد می‌شدیم. توی آن شرایط سخت جنگی، خنده و شوخی باعث روحیه دادن به نیروها می‌شد و این در گوشه‌گوشه جبهه بین بچه‌ها به راه بود.

فرمانده گردانمان بنام علی اکبر شاکری^۳ جوانی اهل دل، شوخ‌طبع با محاسنی بلند بود و با لهجه‌ی غلیظ کاشمیری صحبت می‌کرد. با من میانه‌اش خیلی خوب بود. با همدیگر شوخی می‌کردیم و هیچ‌وقت ناراحت نمی‌شدیم.

۱. ایوان ۱۲۰-۱۰ کیلومتری مانده به شهر ایلام است.

۲. علیک، یکی از روستاهای پرجمعیت و از توابع شهرستان زاوه تربت حیدریه است.

۳. علی اکبر شاکری، اهل کاشمر بود و بعداً از ناحیه یک چشم مجروح و نابینا شد.



علی اکبر با شوخی‌ها و خنده‌هایش مثل یک چراغ در تاریکی، به بچه‌ها قوت قلب و روحیه می‌داد. همیشه با خودش یک دفترچه پراز نوحه‌های حماسی داشت که بعضی وقت‌ها با صدای خوش و دلنشین، به سبک حاج صادق آهنگران با خودش زمزمه می‌کرد و گاهی هم برایمان می‌خواند. هر بار که صدای گرمش در میان مان طنین‌انداز می‌شد جان تازه‌ای به همه مان می‌داد. احساس می‌کردیم نیرویی در عمق وجودمان به حرکت درآمده است تا بهتر برای روزهای سخت و شب‌های عملیات آماده شویم. سنگر دسته‌جمعی را کنار رودخانه‌ای که سیل ایجاد کرده بود و در قسمت آن کمی هم آب جریان داشت، بنا کردیم و چون پایین‌تر از مکان بقیه چادرها و سنگرهایمان بود بچه‌ها برایش پله درست کردند. ۷-۸ پله می‌خورد تا می‌رفتیم پایین و در آن نماز جماعت، احکام شرعی و شب‌های جمعه دعای کمیل که با من بود برگزار می‌کردیم.



یک شب شاکری به خاطر بی‌سیم توی سنگرش ماند و به دعا نیامد. دعای کمیل را با جمعی از بچه‌های بسیجی خواندم و وقتی تمام شد آمدم بالا. به سنگر فرماندهی که رسیدم نوای خوش و محزون دعای کمیل شاکری را شنیدم. آرام گوشه‌ای از پتویی که به عنوان در برای سنگر زده بودند را کنار زد و دیدم گوشه‌ی سنگر نشسته و به عالم عشق رفته و از خود بی‌خود شده است. آن قدر در دعا غرق شده بود که فرصت را غنیمت شمردم تا کمی شیطنت کنم. با صدای نرم و آرامی گفتم: «آقای اکبر این گریه‌ها و ناله‌ها به درد تو نمی‌خوره، دردی رو ازت دوا نمی‌کنه. تو گناه‌های بزرگی انجام دادی که اگه هزار بار هم از این ناله‌ها کنی و به پهنای صورت اشک بریزی، خدا توبه‌ات رو قبول نمی‌کنه. بلند شو، بلند شو برو دنبال



کارت.» اکبر با همان اشک‌های صورتش سرش را بلند کرد و چند لحظه‌ای خیره نگاه کرد و یک مرتبه زد زیر خنده. صدای خنده‌اش چنان بلند بود که سنگر را روی سرش گذاشت. کتاب دعا را روی زمین گذاشت و بلند شد و به دنبالم افتاد تا کتکم بزند. پا به فرار گذاشتم. می‌دوید و می‌گفت: «اگه راست می‌گی صبر کن.» با تمام سرعت می‌دویدم، می‌دانستم اگر دستش به من برسد کتک سیری از او خواهم خورد. جایی را پیدا کردم و قايم شدم که دستش به من نرسد؛ اما می‌دانستم اگر حالا پیدايم نکند بعداً تلافی می‌کند.

تمام جبهه سختی یا خنده و شوخی نبود. تلخی‌های ناگهانی هم داشت که مثل یک طوفان سهمگین برایمان پیش می‌آمد و روزهایمان را دستخوش تغییر می‌کرد. یک شب باران شدیدی شروع به باریدن کرد. همه سنگرها را آب گرفت. مسئول تدارکات گردان فرد دلسوز، دانا و موقعیت‌شناسی بود. از همه ما بزرگ‌تر و مثل پدری مهربان و دلسوز بود که به خاطر محاسن جوگندمی‌اش خیلی دوستش داشتیم. تعداد زیادی پتورا برای روز مبادا نگه داشته بود. زیر آن باران شدید با سرعت می‌دوید و پتوها را به بچه‌های توی سنگر می‌داد. همه به یک شکلی تلاش می‌کردیم آب توی سنگرها نرود.

غافل از اینکه باران توی سنگر تدارکات هم راه پیدا کرد و کفش پر از آب شده بود. یکی از بچه‌های بسیجی با عجله دوید و تندتند گونی‌های پر از خاک را جلوی سنگر تدارکات گذاشت تا مانع نفوذ آب به داخل سنگر شود. ناگهان خمپاره‌ای آمد و کنارش به زمین خورد. غرق در حیرت و اندوه به سمتش دویدیم. ترکش بزرگی به شاه‌رگ گردنش اصابت کرد و



خون فواره می‌زد و زیر آن باران تنش غرق در خون شد. همانجا روی زمین نشست. ناله می‌زد و دستش را روی پایش محکم می‌کوبید و یا حسین یا حسین می‌گفت.

جلوی چشم همه‌مان داشت جان می‌داد و هیچ کاری از دستمان برنمی‌آمد. هر کاری کردیم خون بند نمی‌آمد و همان‌طور که از درد به خود می‌پیچید کم‌کم داشت جانش را از دست می‌داد. ده دقیقه نشد، آن قدر خون از بدنش رفت تا جلوی چشم همه‌مان به شهادت رسید. زیر آن باران تند و صحنه پیکر بی‌جان که زیر آن باران تند و روی زمین خیس منطقه افتاده بود، صدای ناله همه‌مان را بلند کرد. اشک، باران و خون باهم آمیخته شده بود و من را به یاد مقتل انداخت و گلوی شیرخواری که در اوج تشنگی روی دست‌های پدر مظلومش، تیر سه شعبه خورد. جبهه
برایم سراسر تکرار واقعه کربلا شده بود.

در نفت‌شهر خطوطمان طوری قرار داشت که فاصله‌مان ۳۰-۴۰ کیلومتر به طرف نفت‌شهر بود. ما روبروی تپه‌های سلمان کشته که در جنوب به طرف عراق بود، قرار داشتیم. ارتفاعات سلمان کشته و نفت‌شهر دست عراق افتاده بود.

یک روز نزدیک عصر عراق تحرکات شدیدی شروع کرد و پشت‌بندش هواپیماها آمدند و منطقه پشت سرمان که مقر تیپ جوادالائم بود را بمباران کردند. هواپیماهای عراقی پشت سر هم غرش می‌کردند و بمب خوشه‌ای می‌ریختند. ما خط مقدم بودیم و از شر هواپیماها در امان بودیم و از فاصله می‌دیدم که در عرض چند دقیقه آتش عظیمی



درست شد. بمب‌ها که فرومی‌ریختند نور خورشید هم به آن‌ها می‌تابید و بمب‌ها هم به خودی خود درخشانده بودند و وقتی در تابش نور خورشید قرار می‌گرفتند صحنه عجیبی را به وجود می‌آوردند. هدف عملیات بود و آن لحظه نمی‌دانستیم این عملیات آن‌ها در پاسخ به چه عملیاتی از ما صورت گرفته است.

حدود یک ساعتی بمباران طول کشید. ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که صدای عجیبی شنیدم. چند نفری به طرف خاک‌ریز دویدیم. از چیزی که می‌دیدم همان جا خشکم زد. از طرف غرب تانک‌ها به صورت هجومی به طرف ما می‌آمدند. حدود ۸۰-۷۰ تانک گرد و خاک به پا کرده بودند و مرتب و بایک فاصله ۵-۴ متری کنار هم حرکت می‌کردند و هم‌زمان از دوشکاها و تانک‌ها گلوله شلیک می‌شد. پا به پای تانک‌ها پشت سرشان نیروی پیاده می‌آمد. به نزدیک ما رسیدند. هیچ آمادگی نداشتیم. نه تانکی داشتیم نه سلاح سنگینی. تنها سلاح سنگینمان آرپی‌جی و تیربار بود که در خط داشتیم و توپ‌خانه هم بسیار محدود شلیک می‌کرد.

تانک‌ها لحظه به لحظه نزدیک می‌شدند و با هر شلیک خاک‌ریز به هوا پرتاب می‌شد و گاهی شلیک‌ها به پشت خاک‌ریز می‌خورد. هیچ‌کس آرام و قرار نداشت تا این‌که یک مرتبه دیدم هم‌زمان با شلیک تانک‌ها، از چند طرف گلوله مستقیم کاتیوشا و دوشکا هم روی سرمان ریخت. با کاتیوشا و دوشکا تیررسم و تراش می‌زدند به شکلی که تیر تراش مماس خاک‌ریز می‌شد و از بالای سرمان عبور می‌کرد.

چند نفر از بچه‌ها آرپی‌جی برداشتند و پنجاه متر جلوتر نشستند و شلیک کردند. توانستند بعضی از تانک‌ها را بزنند؛ اما تعدادشان زیاد بود



و خیلی اثر نداشت و همان طور جلو می آمدند. به صدمتری خاک ریز که رسیدند همان جا ماندند و چند ساعت به همان شکل شلیک کردند. همه دعای توسل می خواندیم و حضرت زهرا را صدا می زدیم. نمی توانستیم به راحتی سرمان را بلند کنیم. کم کم آتش و خشمشان فروکش کرد و از راهی که آمده بودند برگشتند. به سراغ زخمی ها رفتیم. خواست خدا بود که در آن حجم از آتش سنگین کسی به شهادت نرسید. از پشت سر اطلاع نداشتیم که چه اتفاقی افتاده است. بعداً فهمیدیم این عمل عراقی ها در جواب عملیات موفق آمیز مسلم بن عقیل^۱ بود.

جنگ وقت استراحت برایمان نمی گذاشت. برای چند روزی به شهر برگشتم. عضو انجمن اسلامی مسجد سیدان بودم. یک روز اطلاع دادند در مسجد جمع شویم. چهار- پنج کامیون هدیه مردمی جمع کرده بودیم. از من می خواستند که آن ها را به دست رزمنده های منطقه مریوان برسانم. برای این کار یک گروه ۱۰ نفره شدیم و راه افتادیم به سمت

داشته باش



۱. عملیات مسلم بن عقیل در بامداد نهم مهر سال ۶۱ و با رمز مبارک «یا ابا الفضل العباس (علیه السلام)» در منطقه عملیاتی غرب سومار و ارتفاعات مشرف بر شهر مندلی عراق تحت فرماندهی قرارگاه نجف اشرف و با اهداف آزادسازی چندین ارتفاع مرزی انهدام نیروهای دشمن و تصرف ارتفاعات مشرف بر شهر مندلی بود. در این عملیات ارتفاعات مشرف به مندلی عراق، پاسگاه های مرزی ایران به اسامی سلمان کشته، سان بابا، قلع جوق، سومار، میان تنگ و کانی شیخ آزاد شد. شهر مندلی در معرض تهدید قرار گرفت و نزدیک ۱۵۰ کیلومترمربع از خاک میهن اسلامی آزاد شد. دشمن برای بازپس گیری مناطق از کف رفته دست به پاتک های بسیار سنگینی زد و حتی در یکی از پاتک ها دست به حيله زد و نیروهایش را با پیشانی بندهای سبز رنگ بسیج و لباس فرم بسیجی آرایش داد که با عکس العمل مناسب رزمندگان اسلام مواجه و به عقب رانده شد. سرانجام پس از هفت روز نبرد بر اثر استحکامات منطقه و فشار دشمن عملیات متوقف شد.



مریوان. منطقه‌ای ناامن بود، به خصوص شب‌ها. روز راه افتادیم تا زودتر به مریوان برسیم و به شب نخوریم.

وارد مریوان که شدیم هدایا را به سپاه آن جا تحویل دادیم. فرمانده‌اش از بچه‌های اصفهان و آدم ریزنقش ولی پرکار و برنده‌ای بود. یک شب آن جا ماندیم و کنار آن‌ها لذت دعای کمیل را چشیدیم. صبح از من خواستند تا هدایا را خودمان به خط مقدم ببریم. ظهر نشده حرکت کردیم و به منطقه دزلی رسیدیم. دزلی در کنار ارتفاعات و کوه‌های بسیار بلندی قرار داشت که آن کوه‌ها مشرف به شهرهای کردستان عراق بود. باید هدایا را به بالای قله می بردیم. آنجا بچه‌های شمال در خطوط مقدم جبهه قرار داشتند. برف زیادی روی قله‌ها نشسته بود و نیروها در آن سرما و برف نگرهانی می دادند. شب‌ها از آن بلندی چراغ شهرهای عراق معلوم بود، شهر حلبچه و خرمال.

در خطوط مقدم یک راه باریک کوهستانی پرخطر و پرشیب هم بود که از همان جا با ماشین لندکروز به سختی به بچه‌ها تدارکات و مهمات می‌رساندند. در آن جا بسیجی‌های مخلصی دیدیم که تا آن لحظه مثلشان را ندیده بودم. نیروهایی که از همه کس و کارشان دور بودند. اخلاص و ایمانشان چند برابر دیده می‌شد وقتی برای گشت در آن وضعیت خطرناک و سخت، زیر آن برف سنگین می‌رفتند و بدون هیچ ترسی، مناطق دشمن را شناسایی می‌کردند.

مأموریت‌مان بیست روزی طول کشید. یک شب در آن ارتفاعات یکی از نیروها سیگنال رادیو ایران را به سختی گرفت؛ از رادیو سخنرانی شهید بهشتی پخش می‌شد و او آن قدر محو در صحبت‌های شهید بهشتی شده بود که چند بار صدایش زدم متوجه نشد. نگاهش را به نقطه‌ای



نامعلوم دوخته بود و با دقت به صدای آرام و روح بخش شهید بهشتی گوش می داد و اشک در چشم هایش برق می زد.

شهید بهشتی تازه به شهادت رسیده بود و او در فراقش چنان می سوخت که احساس کردم از خود بی خود شده است و روحش در جایی میان زمین و آسمان، به سوی شهیدان پرواز کرده است.

آن شبها با تمام سردی هایش در دل آن بلندیها و قلهها، به یکی از معنویترین شبهای ماموریتم تبدیل شد. در بالاترین ارتفاعات جایی که به قول بچهها: «به خدا نزدیکتریم و میشود او را بیشتر بغل کرد» و در زیر سنگینترین برفها، به من یاد داد که راهی را انتخاب کرده ام که ارزشی بالاتر از هر سختی و مشقتی دارد.

۱۰۲ داشته باش





گذر پنجم: تا چند قدمی شهادت

از درس‌های حوزه جامانده بودم. آن زمان رسائل می‌خواندم ولی به خاطر جبهه در کلاس‌های استاد حاج شیخ مصطفی اعتمادی تبریزی نتوانستم شرکت کنم. زمان‌هایی که نبودم نوار استاد اعتمادی را به صورت موردی می‌آوردم و استفاده می‌کردم.

داشتم نوارها را گوش می‌کردم که ملکی هم مباحثه‌ایم آمد. سلام کرد و کنارم نشست. ^۱ چیزی نمی‌گفت و فقط چند دقیقه‌ای یک بار آه می‌کشید. زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

- «چی شده؟»

«چیزی نیست، گفتنش فایده‌ای نداره.»

- «چی فایده نداره؟»

«همین که من این قدر به تو گفتم و پیشنهاد دادم برای ازدواج، مورد

معرفی کردم ولی گویا تو بنا نداری کسی رو انتخاب کنی.»

- «حالا مگه موردش هست؟ آگه مورد مناسبی باشه من حرفی ندارم.»

خوشحال نگاهم کرد و گفت:

«واقعاً میگی؟!»

۱. غلام‌رضا ملکی خراسانی، جوان دلسوز و اهل بجنستان کاشمر بود.



- «آره مشکلی نیست، منتها من یه چارچوبی دارم برای خودم.»
 بانگرانی پرسید: «چی؟» گفتم: «اولاً استخاره است، بعد هم من باکسی
 نمی‌تونم ازدواج یا زندگی کنم که با زندگی طلبگی مشکل داشته باشه.
 کسی باید با من ازدواج کنه که توی این مسیر هم قدم بشه. من نه مال
 و ثروتی دارم نه پست و مقامی و نه بنا دارم داشته باشم. پس اون خانم
 باید قبول کنه سختی و محرومیت از یه سری چیزها توی زندگی رو. ممکنه
 من همیشه قم نباشم و برم یه شهر دیگه. شهریه ام اون قدر نیست که
 همیشه یه غذای سیر یا مناسب بخوریم. من حتی پس انداز هم ندارم.»
 سرم را پایین انداخته بودم و همین‌طور تند تند برایش می‌گفتم.
 در آخر پرسیدم: «آخه با این شرایط من کدوم دختری حاضره بیاد با من
 ازدواج کنه و تعهد بده که تا آینده‌ی بی‌نهایت کنار من می‌مونه؟ ها؟»
 نفسی کشید و گفت: «اگه تو پایه باشی خانمم خانواده‌ای رو
 می‌شناسه که خانواده خوبی‌اند. میریم و صحبت می‌کنیم، شاید شرایط
 تو رو قبول کردند.»

اعتقاد به استخاره داشتم، گفتم: «استخاره هم به جای خودش.»
 خندید و گفت: «باشه، عیبی نداره.»

چند روز بعد آمد و گفت: «با اون خانواده صحبت کردیم. ظاهراً
 مشکلی ندارند، ولی باید خودتم باهاشون صحبت کنی.»

حساب کردم که اگر مادرم بخواهد از روستاهای خراسان بلند شود
 و این همه راه را بیاید قم و در آخر با این شرایط و معیارهای خانواده
 دخترانم و من، قبول نکنیم برایشان سخت است. با ملکی مشورت
 کردم و دو نفر از دوستانم به نمایندگی از طرف مادر و خواهرم برای
 خواستگاری رفتند و شرایطم را برایشان گفتند.



خانواده دخترخانم نظرشان مساعد بود. نوبت به استخاره رسید. برای نماز ظهر و عصر به مسجد فیضیه رفتیم. آیت‌الله شبیری زنجانی پیش نماز بود. بعد از نماز خواستم برایم استخاره بگیرد. لای قرآن را باز کرد و بعد از کمی مکث همان طور که نگاه قرآن می‌کرد گفت: «خیلی خوب است، بسیار عالی است.» همان روز یا روز بعدش حاج محمد پدر دخترخانم هم از آیت‌الله عبدالوهاب روحی خواسته بود که برایش استخاره بگیرد. جواب استخاره آن‌ها هم خوب آمده بود. همان نفس حاج آقا روحی و آقای شبیری کفایت می‌کرد که این ازدواج را یک ازدواج ملکوتی و عرشی بکند. بعد از طی این مراحل به همراه چند نفر از دوستانم برای خواستگاری رفتیم.

در ابتدای ورود وقتی چشمم به خانه‌شان افتاد یک لحظه پشیمان شدم، با خودم گفتم: «گویا این خونه با خونه‌ای که توی ذهن داشتم فرق می‌کنه.» تصور من یک خانه خیلی ساده و قدیمی با خشت‌های گلی بود. دوباره با خودم گفتم: «اما من استخاره گرفتم و خوب اومده، پس به خونه کاری ندارم حتماً رضایت خدا به اینه.» قبل از این که به خواستگاری برویم نامه نوشته بودم و خواستم به دست دخترخانم برسانند. می‌خواستم صادقانه حرف آخر را اول بزنم. در آن نوشتیم:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم. با سلام و عرض ادب. بنده یک طلبه ساده‌ام که نه مسئولیتی دارم و نخواهم داشت، اگر تصور می‌شود که من کسی هستم و در آینده مسئولیتی خواهم داشت، خیر این طور نیست. زندگی مرفه‌ی ندارم و می‌خواهم زندگی‌ام یک زندگی ساده و درعین حال تلاش به جهت آن هدف‌هایی که از طلبگی دارم باشد؛ یعنی خدمت به مردم و کشورم. من خودم را در این راه وقف کرده‌ام که ممکن است یک روز قم و روز دیگر طبق وظیفه‌ای که بر دوش دارم در شهر یا روستای دیگری



باشم و خلاصه یک زندگی بخورونمیر خواهم داشت که پراز سختی است. پس خوب فکرتان را بکنید که می‌توانید با این شرایط کنار بیایید و کنار بمانید یا خیر؟»

اختلاف سنی مان هشت سال بود. من بیست و چهار سال داشتم و دخترخانم شانزده ساله بود. همه شرایط را قبول کرد.

خانواده بیدگلی اصالتاً کاشانی بودند و ساکن خاکفرج قم. حاج محمد پدر خانواده بازاری و کاسب و مادر خانه هم خانه‌دار بود. یک خانواده متوسط و مذهبی بودند. حاج محمد جوانمرد و با سخاوت بود بامرام پهلوانی. آدم آزاده‌ای که دست‌گیر ضعفا بود و با مسجد، منبر و روحانی جماعت میانه خوبی داشت. از طرفی روی دخترهایش حساس بود اما این نبود که خواستگار دخترش حتماً باید طلبه باشد، دنبال کسی بود که خوب باشد و بتواند دخترش را خوشبخت کند.

بعد از کمی صحبت‌های اولیه و شناخت نسبی که از هم پیدا کردیم بحث به مهریه و شیربها رسید، برایم کمی سخت بود اما صادقانه حرفم را زدم و گفتم: «من از خودم پول و خونه‌ای ندارم، تنها پانزده هزار تومان توی حساب قرض‌الحسنه دارم برای شیربها.» حاج محمد رو به من کرد و با لبخند و بزرگواری گفت: «عیب نداره اگه چیزی نداری. همون پانزده هزار رو بده.» این جمله او مثل نوری بود که به دلم تابید.

در گفت‌وگوها با محبت و صمیمیت به توافق اولیه رسیدیم. هر دو طرف بله را گفتیم و قرار روز عقد را گذاشتیم. چند روز بعد خانواده‌ام به قم آمدند و جشن عقد مختصری ولی پربرکت برگزار کردیم. جشنی که در آن عشق و شادی موج می‌زد. قرار عروسی را گذاشتیم برای سال بعد. همسرم دختری بود از جنس مهربانی و وفاداری، با نجابتی که مثل





نگینی درخشان او را احاطه کرده بود. اعتقاداتی مذهبی و استوار داشت که برایم بسیار ارزشمند بود. وقتی بعد از عقد کنارش نشستم و با او برای اولین بار از خودمان و زندگی آینده‌مان صحبت کردم، حس کردم هر آنچه در قلبم انتظارش را می‌کشیدم حالا در کنارم حضور دارد و او همان کسی است که می‌توانم تمام زندگی‌ام را با او سهیم شوم و دل به مهر و عشق پاک و صادقش بسپارم.

نگاهش، حرف‌هایش و حتی سکوتش پراز آرامش و اطمینان بود. وقتی با من باحیا و به‌آرامی صحبت کرد، فهمیدم دختری محبوب و باوقار است. در همان نگاه اول مهر و وقارش به دلم نشست و احساس عجیبی در قلبم جوانه زد که انگار سال‌هاست عاشقش بودم و او را می‌شناختم. در آن لحظه شیرین و دل‌انگیز، به هم قول دادیم که تا آخر عمر در کنار هم باشیم و در خوشی‌ها و سختی‌ها یار و یاور یکدیگر بمانیم. وقتی سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد، در چشم‌های زیبا و مهربانش برقی دیدم که احساس کردم با او می‌توانم روزهای روشنی را تجربه کنم. با امید به آینده‌ای مشترک، زندگی جدید را آغاز کردم، درحالی‌که قلبم سرشار از سپاس و عشق شده بود!



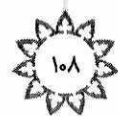
۱. زهره بلالی بیدگلی (همسر حجت‌الاسلام علی اصغر قربانی): من متولد و بزرگ‌شده قم اما اصالتاً کاشانی هستم. در یک خانواده مذهبی و متوسطی به دنیا آمدم که رسم و رسوماتشان معمولی بود و قاعده و قانون خاصی نداشت. نحوه آشنایی ما از طریق همسر خواهرخانم برادرم که طلبه بود صورت گرفت. من قبول کردم و ایشان به خواستگاری آمد. جلسه اول چون خانواده‌اش در قم نبودند تنها و باهمان دوستشان آمد و جلسه دوم را با پدرم صحبت کردند و همه چیز را بین خودشان حل کردند. روز خواستگاری حرفی برای گفتن نداشتم و تنها یک دیدار بود، چون طلبه و زندگی طلبگی را دوست داشتم و ایشان هم طلبه بود همین برای



تابستان ۶۲ از طرف دفتر تبلیغات به جبهه ایلام و از آن جا به صالح آباد اعزام شدم. طلبه ای بنام آقای فلاح^۱ من را به ارتش فرستاد. دفتر تبلیغات شکل تبلیغ را مشخص نمی کرد این وضعیت جبهه بود که مشخص می کرد مبلغ به چه صورت و سبکی و چه نوع مسئولیت تبلیغی و در کجا حضور داشته باشد. با توجه به این ها بستگی به توانمندی و مدیریت مبلغ هم داشت. از طرفی داشتن اسلحه و نداشتن اسلحه هم بستگی به فرماندهانی داشت که در منطقه جنگی بودند، طبق شرایط منطقه که اگر عملیات و پدافند یا اطلاعات و گشت بود. قرار نانوشته ای را هم داشتند که تا ضرورت پیش نیاید و فرمانده تشخیص ندهد به مبلغ اسلحه ندهند.

امیر
داشته باش

اصل این بود که در جبهه و در دل نیروهای عمل کننده باشیم تا تأثیری بر روحیه رزمندگان بگذاریم. گاهی یک طلبه به اندازه ده تانک به نیروها روحیه می داد. برای همین معمولاً هر گردان یا گروهانی یک یا چند روحانی مخصوص داشت.



چهل و پنج روز را در آنجا گذراندم و بعد به تیپ امیرالمؤمنین علیه السلام برگشتم تا حکم ترخیصم را از آقای فلاح بگیرم. فلاح پشت میز ایستاده بود و برگه ها را یکی یکی بررسی می کرد، بالهجه ی شیرین ترکی اش گفت:

من کافی بود و باعث شد قبول کنم. مهریه ام را صد هزار تومان قرار دادند. همه چیز ساده و جهیزیه ام تنها وسایل واجب زندگی بود. بعد از عقد با پدرم عقدنامه مان را به تعاونی شهر بردیم و مقداری وسیله مثل یخچال و فرش و... گرفتیم.

۱. مسئول اعزام مبلغین به جبهه در تیپ امیرالمؤمنین علیه السلام و در نزدیکی صالح آباد ایلام مستقر بود.



«بخش برادر تمام مرخصی‌ها و ترخیص‌ها لغو شدن.» گفتم: «حالا چکار کنم؟» گفت: «الان حکم مأموریتت رو می‌نویسم تا بری به یه منطقه دیگه.» حکم مأموریت جدیدم را به دستم داد و از اتاق بیرون آمدم. در برگه مأموریت جدیدم نوشته بود: «منطقه مهران - بیمارستان صحرایی» از همان جا برگشتم به مهران و بعد به بیمارستان صحرایی آنجا رفتم. آن جا هم مأموریتم امام جماعت و احکام و روحیه دادن بود. چهار- پنج روز از مأموریتم گذشت بود که یک شب دیدم تمام دشت مهران آتش گرفته است. از زمین و آسمان گلوله توپ و خمپاره می‌بارید و تمام دشت می‌لرزید و مثل روز روشن شده بود. عملیات جدید شروع شده بود و هر کسی به سمت و سوی می‌دوید.



با استقرار نیروهای عراقی تمام جاده‌های مواصلاتی مهران، جاده‌ای که محل تردد ما بود و نیروهایمان در تیررس و دیدمستقیم عراق قرار داشت. همان لحظه جلوی آمبولانسی که از مهران مجروح آورده بود و داشت برمی‌گشت را گرفتم و گفتم: «منم میام.» می‌خواستم خودم را به عملیات برسانم و به عنوان نیروی رزمی و یک نیروی فعال در جبهه باشم. به همراه راننده آمبولانس و یکی از بچه‌های تهران که اسمش رسول بود خیلی تیز سوار آمبولانس شدیم و راه افتادیم. چراغ ماشین را خاموش کردیم و با سرعت کم به سمت مهران حرکت کردیم. چند دقیقه بعد به مخروبه‌ای که روبه‌رویمان بود رسیدیم، راننده گفت: «این جا مهرانه.» بهت زده شدم. باورم نمی‌شد. نه نخلی، نه درختی و نه حتی چوبی سر پا بود و نه خانه‌ای، همه ویران شده بودند. گفتم: «حالا کجا باید بریم؟» یک راه عبوری از خیابان دیده می‌شد که به سختی از آن جا می‌توانستیم عبور کنیم. آتش سنگینی روی شهر بود و مثل زلزله هشت ریشتری



می لرزید. به حدی آتش سنگین بود که ترکش‌ها همدیگر را می‌زدند! نقطه‌ای از شهر نبود که گلوله‌ای در آن نخواستیده باشد. چاره‌ای نبود باید از دل آتش عبور می‌کردیم و خودمان را به کمیته سابق مهران می‌رساندیم. به هر سختی بود خودمان را به ساختمان کمیته رساندیم. یک ساختمان بزرگ و تا جایی که به چشم من آمد سالم بود. حجم سنگین آتش نمی‌گذاشت وارد آنجا شویم. روبروی ساختمان سنگری بود که چند نفری را آنجا دیدم. به آن‌ها ملحق شدیم. حدود بیست نفری توی یک سنگر پنج نفره پناه گرفته بودیم. تعدادی از نیروها در کمیته مستقر بودند. باید هر طور می‌شد وارد ساختمان می‌شدیم تا تکلیف دستمان می‌آمد. با چند نفر دل به دریا زدیم و زیر بارش گلوله‌های داغ دویدیم و داخل ساختمان شدیم.

برخلاف تصورمان ساختمان اوضاع جالبی نداشت و به خاطر حجم آتش دشمن از آن جا جلوتر نمی‌شد رفت. چاره‌ای نبود مجبور شدیم تا صبح همان جا بمانیم. توی ساختمان امن بود. تعدادی از طلبه‌ها هم بودند و در صحبت‌ها با آقای قندهاری^۲، قارایی و زین‌العابدین بیات که طلبه بودند، آشنا شدم.

آنجا فهمیدم اسم عملیات «والفجر ۳»^۳ و یک عملیات تهاجمی نیروهای

۱ یعنی شلیک و تیراندازی‌ها سنگین و فشرده بود. استعاره از فشرده بودن آتش و تیراندازی‌ها.

۲ قندهاری از بچه‌های شاهرود بود و نماینده ولی فقیه در سپاه سمنان است و ایشان بعدها دچار آسیب نخاعی شد اما به برکت و عنایت و کرامت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام شفا گرفت.

۳. عملیات والفجر ۳ در ساعت ۱۱ شب ۷ مرداد ۶۲ به مدت ۱۴ روز به صورت نیمه‌گسترده انجام گرفت. با توجه به مختصات جغرافیایی منطقه، عملیات والفجر ۳ به ترتیب





مسلح ایران، علیه نیروهای ارتش بعثی عراق و به فرماندهی مشترک سپاه و ارتش است. صبح از حجم آتش دشمن کم شد و گفتند: «باید زودتر از اینجا بریم.» منتقل شدیم به یکی از مقرهای نزدیک.

دروازه رزمنده‌هایی که شب گذشته در عملیات حضور داشتند را کنار جاده در حال برگشت دیدم. شعاع طلایی خورشید به چهره‌شان می‌خورد و می‌درخشید. مجذوبشان شدم. با اینکه گردوغبار صورتشان را نوازش کرده بود اما به حدی زیبا بودند که نمی‌دانم خورشید درخشان‌تر بود یا چهره آن‌ها؟! آن قدر تمام شب را بی‌خوابی کشیده بودند که خستگی و تشنگی تمام چشمشان را پر کرده بود. در نگاه بعضی‌ها غم پنهانی دیدم، شاید هم رزم یا دوستش به شهادت رسیده بود. چهره‌های زیبا و نورانی آن رزمنده‌ها برای چند دقیقه‌ای من را با خودش برد.

هفت صبح به منطقه باغ کشاورزی رسیدیم. در آن جا ساختمانی قرار داشت بنام «الزهر» که مقر نیروها شده بود. وارد یکی از ساختمان‌ها شدیم که توی همان چهاردیواری بود. در اتاق را که باز کردم هفت نفر دیگر از هم لباس‌هایم را دیدم. یک لحظه نگاهم به آن‌ها خیره شد. در بین‌شان جوان بیست و پنج ساله‌ای با چشم‌های نافذ، قدبلند و چهره‌ای استخوانی و سبزه، جلو آمد و همان‌طور که لبخند روی لبش نشانده بود بایک سلام و احوال‌پرسی بسیار خودمانی و صمیمی محکم بغلم کرد. در آن لحظه بی‌حس و حال بودم و از خودم بیزار که نه حال سلام کردن

در ۳ محور زالوآب و نمه کلان بو، دشت مهران و ارتفاعات قلاویزان طراحی شد. نتایج عملیات برای نیروهای ایرانی عبارتند از: آزادسازی ۲ جاده ایلام به مهران و دهلران، آزادسازی ارتفاعات زالوآب و نمه کلان بو، آزادسازی دشت مهران، کشته و زخمی شدن بیش از ۱۰ هزار نفر از نیروهای ارتش عراق و...



داشتیم، نه توان جواب دادن. مرده‌ای بودم که رفتار آن جوان من را زنده کرد و از این رو به آن رو شدم. بعدها از بچه‌ها شنیدم که گفتند: «آن جوان، ذبیح‌الله کرمی دادستان انقلاب قم است.»^۱

رفتار ذبیح‌الله من را به یاد آیه‌ای از قرآن انداخت که: «وَلَا تَسْتَوِي الْحَسَنَةُ وَلَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ»^۲ نیکی و بدی یکسان نیست. بدی را با بهترین شیوه دفع کن؛ با برخورد متین و نیک. ناگاه کسی که میان تو و او دشمنی است، چنان شود که گویی دوستی نزدیک و صمیمی است.

دورهم نشستیم و مختصر صبحانه‌ای خوردیم. گوشه‌ای پیدا کردم تا کمی خستگی‌ام را درکنم که خبر اسیر شدن چند عراقی در شب گذشته گذاشت چشم‌هایم را ببندم. تا آن روز اسیر جنگی ندیده بودم، کنج‌کاو شدم و برای دیدنشان بلند شدم. حدود سی نفری می‌شدند. داخل چاله‌ای با چشم‌هایی که از آن‌ها ترس و اضطراب می‌بارید نشستند. هیبت‌های درشتشان پشت چهره‌های غبارگرفته، بدن‌های زخمی و لباس‌های کثیف و خاکی، پنهان شده بود.

تا من را با عمامه دیدند فکر کردند کاره‌ای هستم، دستشان را به سمتم دراز کردند و با التماس گفتند: «دخیل‌الخمینی، دخیل‌الخمینی.»^۳

۱. حجت‌الاسلام ذبیح‌الله کرمی در عملیات مرصاد و تعقیب منافقین در تاریخ ۷ مرداد ۶۷ در تنگه مرصاد به شهادت می‌رسد. شهید کرمی از فعالان انقلاب اسلامی در کرمانشاه بود که بعد از تحمل شکنجه و زندان رژیم شاهنشاهی و پیروزی انقلاب به عنوان دادستان انقلاب اسلامی قم منصوب شد. این روحانی جهادگر در این مسئولیت خدمات ارزنده‌ای به انقلاب و نظام جمهوری اسلام ایران ارائه نمود.

۲. سوره فصلت آیه ۳۴.

۳. دستم به دامن خمینی.



بدون اینکه چیزی بگویم نگاهشان کردم. وقتی دیدند خبری نیست، با صدای ضعیف تری گفتند: «جگار، جگار.»^۱

رفتار نیروهای ما با اسرا مسالمت آمیز بود و پراز حس ترحم. با مهربانی به آنها آب و غذا می دادند. درست مثل فرموده امیرالمومنین علی علیه السلام رفتار می کردند که: «غذا دادن به اسیر و خوش رفتاری با او حقی است واجب، هرچند بخواهی فردا او را بکشی.»^۲

از این طرف خوشحال بودم که نیروهایمان به یک موفقیتی این چنینی دست پیدا کردند و از یک طرف هم ناراحت شدم و دلم برایشان سوخت. آنها مسلمان و بعضی هایشان هم شیعه بودند اما صدام آنها را به این روز انداخته بود. دل دیدن این صحنه ها را نداشتم. با خودم گفتم ای کاش کنجکاوی نمی کردم.

عصر همان روز باید به نیروهای مستقر در خطوط سرکشی می کردم. نیروها در یک مرحله پیشروی کرده و مستقر شده بودند. برای مرحله بعدی که همه اش متمرکز در شمال جبهه باهدف آزادسازی ارتفاعات کله قندی بود آماده می شدند که متوجه شدم ادامه عملیات است. اولین جایی که برای سرکشی اعزام شدم گردان یاسین^۳ بود.

۱. سیگار.

۲. الإمام علی علیه السلام: «إِطْعَامُ الْأَسِيرِ وَالْإِحْسَانُ إِلَيْهِ حَقٌّ وَاجِبٌ وَإِنْ قَتَلْتَهُ مِنَ الْغَدِ» وسائل الشیعة، ۳/۶۹/۱۱

۳. گردان یاسین، لشکر ۲۱ امام رضا علیه السلام، این گردان اصولاً یک گردان خط شکن از بچه های خراسان بود و بچه های زبده، جان فدا و شهادت طلب. گرچه همه این طوری بودند ولی بعضی ها در شهادت طلبی و پیش گامی از دیگران مشتاق تر بودند. بعدها این گردان گل کاشت و آوازه بلندی پیدا کرد. در عملیات های آبی خاکی خصوصاً عملیات های کربلای ۴ و ۵، در عملیات جزایر و خیبر و بدر و خصوصاً عملیات والفجر ۸ خوش درخشیدند.



یاسین یکی از گردان‌های نام‌آور جبهه بود و آن روز در ارتفاعات کله‌قندی در کنار پاسگاه دُراجی در خاک عراق مستقر شده بود و نیروها در پیشروی‌شان آنجا را گرفته بودند.

لحظه‌ای که وارد گردان شدم سنگر ورودی و جمعی را داشتند می‌ساختند. شخصی بالای سنگر رفته بود و تند تند گونی‌ها را روی لبه قرار می‌داد تا سقفش تکمیل شود. همان لحظه عراقی‌ها او را دیدند و شروع به تیراندازی کردند. دلهره‌انگیز بود. تیرها و گلوله‌ها از کنار پایش عبور می‌کردند و هر آن امکان داشت گلوله بخورد؛ اما او همان‌طور راست قامت آن بالا ایستاده بود و کارش را انجام می‌داد. هر چه افرادی که پایین بودند خواهش و التماس کردند که پایین بیا، بدون توجه به حرفشان می‌گفت: «باید این‌جا درست بشه.» مات و مبهوت شجاعت و رادمردی‌اش را نگاه می‌کردم. بعداً فهمیدم نامش کارگر و یکی از معاونین فرماندهان آنجا است. خودم را به فرمانده معرفی کردم و کارم را شروع کردم. کمی فرصت پیدا کردم و سری هم به تیپ ۸۴ خرم‌آباد زدم که در مجاورت گردان بود. آن قدر سرم شلوغ بود که نفهمیدم زمان چطور گذشت. کم‌کم خورشید داشت خودش را برای رفتن جمع و جور می‌کرد که کارم تمام شد. اسلحه‌ام را برداشتم و با سرعت خودم را به خاک‌ریزی که مسیر نیروها بود رساندم. جایی که کمتر دیده شوم نشستم. گردان یاسین پراز شور، اخلاص و شجاعت بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها آنجا بشینم و به چهره‌ی ملکوتی تک‌تکشان نگاه کنم. با خودم گفتم: «شاید فردا دیگه اون‌ها رو نبینم.» ته‌مانده نور خورشید داشت تمام می‌شد و رنگ طلائی‌اش به همه‌جا پاشیده شده بود.

۱. مدتی بعد در یکی از عملیات‌ها غیور مردانه به شهادت رسید.



نیروها به ستون به سمت خورشید دامن‌کشان می‌رفتند. همه‌ی چهره‌ها معصوم، نورانی و کم‌سن و سال بود و میانگین سنشان هفده، هجده سال بیشتر نبود. بزرگ‌ترینشان شاید بیست سال داشت. بعضی‌هایشان لب‌خند بر لب داشتند و با شوخ‌طبعی‌هایشان گاهی حرفی می‌پرانندند و بقیه آرام، محجوب و سربه‌زیر می‌خندیدند. بعضی‌ها هم زیر لب زمزمه‌ای داشتند و توی حال خودشان بودند. درعین حالی که چهره‌هایشان داشت در چادرشب پنهان می‌شد اما نور را می‌شد توی پیشانی و صورتشان دید. هیبت‌ها به ظاهر ضعیف و بچگانه به نظر می‌رسید ولی لابه‌لای چهره و نگاه‌هایشان اراده‌هایی آهنین وجود داشت. جوان‌های رعنایی که مادرانشان منتظرشان بودند و آن‌ها دل به آتش آن بیابان گرم زده بودند.



ستون به آخر رسید، با اینکه مقرر پر از نیرو بود اما تنهایی خاصی تمام وجودم را گرفت. از لبه خاک‌ریز پایین آمدم و پشت سر نیروها حرکت کردم. برای نماز به چادر جمعی رفتم. احساس می‌کردم سکوت سنگینی همه‌جا را گرفته و با وجود صدای گاه‌گذار خمپاره‌ها ولی چیزی نمی‌شنوم. دلم گرفته بود و برای رهایی از آن به نماز پناه بردم.

قرار بود فردای آن شب را با گردان رعد هم‌سنگر شوم. صبح خدا حافظی کردم و با ماشینی که با آن به گردان یاسین آمده بودم به همراه نیروهای جایگزین و تازه نفس، به گردان رعد و تیپ ۲۱ امام رضا علیه السلام که در خط مقدم جبهه مستقر بودند، رفتم.

فرمانده گردان تا چشمش به من که عمامه داشتم، افتاد انگار تمام دنیا را به او دادند. با لب‌خند و قدم‌هایی که بلند و تند برشان می‌داشت به استقبال آمد و آغوشش را برایم باز کرد. حضور یک روحانی توی خط،



آن‌هم بالباس، برای نیروها اهمیت و جایگاه بالایی داشت. من را با خود به سنگر فرماندهی برد و تمام شب را مثل پروانه دورم چرخید و نگذاشت آب توی دلم تکان بخورد، از محبت‌هایش شرمنده شدم. تا آن لحظه به وضوح احساس نکرده بودم که یک روحانی مبلغ چقدر می‌تواند روحیه نیروها را بالا ببرد و به آن‌ها امید و قوت بدهد. خدا را از این بابت شکر کردم.

به جز یکی دو سنگر بقیه آماده نبودند که سقف و دیوار یا امکانات یک سنگر مجهز را داشته باشند. شب را داخل سنگر فرماندهی به صبح رساندم. با صدای مناجات و اذان بچه‌ها نماز خواندم و خورشید که بالا آمد کار سرکشی را شروع کردم. وظیفه سنگینی بود و باید با تمام لطافت و خوش رویی و گاه امید بخشیدن رفتار می‌کردم. روحیه‌اش را داشتم و زود با نیروها گرم می‌گرفتم. بسم‌الله گفتم و به داخل محوطه اولین قدمم را گذاشتم. دشمن هنوز خواب بود و از خشم و آتشش خبری نبود. چشم چرخاندم تا ببینم اوضاع از چه قرار است. نفربری در چندمتری خودم دیدم که توجهم را جلب کرد. به آن پی‌ام پی می‌گفتند؛ رویش یک راکت ضد زره قرار داشت.



به سمتش رفتم. صدای چند نفر را شنیدم که به لهجه شیرین اصفهانی باهم صحبت می‌کردند. جلورفتم و با جمع ۶-۷ نفری‌شان سلام و احوال‌پرسی کردم. محجوب و خاکی بالبخندهایی شیرین و نگاه‌هایی پراز نور. چیزی که آن روزها در چهره‌ی همه نیروها پیدا می‌شد. به سفره‌ای که روی زمین پهن بود اشاره کردند و گفتند: «حاج آقا بفرمایید.» سفره چفیه بود و مقداری نان تافتان اهدایی جبهه به همراه پنیر. با بفرما، بفرما کنار سفره‌شان نشستم و چند لقمه‌ای همراهی‌شان کردم. سادگی سفره



اما لذت عجیبی داشت. در همان حال با آن‌ها احوال‌پرسی و صحبت کردم. کمی کنار آن‌ها نشستیم و بعد خدا حافظی کردم و به سراغ بقیه رفتم. ساعت حدود هفت بود و خورشید کامل رخ‌نمایی کرده بود و صداهای خمپاره‌هایی که در مکانی نامعلوم به زمین می‌خوردند به گوشم می‌رسید و خبر می‌داد که دشمن هم دست از سر خواب برداشته است. چند متر آن طرف‌تر برخورد کردم به سنگر نیمه‌کاره‌ای که یکی از بسیجی‌ها به تنهایی و با حوصله داشت تکمیلش می‌کرد. نوجوان هفده‌ساله‌ای که هنوز مو به صورت نداشت، خواستم در ساختن سنگر کمکش کنم، اجازه نداد و در آخر با اصرار من قبول کرد. با او سر صحبت را باز کردم و کمکش کیسه‌ها را از خاک پر می‌کردم و در انتهای سنگر که نیمی از آن باقی مانده بود روی هم قرار می‌دادیم. جوان بسیجی همان‌طور که کار می‌کرد و نفس نفس می‌زد گفت: «دانش آموزم و به خاطر تکلیفم به جبهه اومدم.»



چند دقیقه‌ای از ورودم به سنگر نگذشته بود که صدای بسیار مهیبی از جا بلندم کرد. همان لحظه اول صدا پشت همان کیسه‌ها افتادم و سر دست و پای چپم را پشت آن‌ها پناه دادم. گرد و خاک به همراه دود و بوی باروت در سنگر بلند شد و دیگر چیزی نمی‌دیدم. چند ثانیه در شوک بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. وقتی به خودم آمدم به پشت روی زمین افتاده بودم، سرم را بلند کردم، عمامه‌ام روی زمین افتاده و عینکم که روی چشمم قرار داشت، شکسته بود. دستم را کنارم دیدم که غرق خون بود. موج صدا و شوک من را گرفته بود و متوجه دست و دردش نمی‌شدم. دست راستم از آرنج به پوست وصل بود. در همان لحظه دردی شبیه شعله کشیدن آتش در پایم احساس کردم. دیدم از وسط ران استخوان، خون و گوشت همه باهم آمیخته و له شده است.



سرم را روی زمین گذاشتم، دیده و شنیده بودم کسانی که دست و پایشان قطع می‌شود به شهادت می‌رسند. برای خودم شهادت را قطعی دانستم و آرام آرام شروع کردم به شهادتین گفتن.

حالت غریبی بود تمام زندگی‌ام مثل یک فیلم از جلوی چشم عبور می‌کرد. لحظه‌ای خودم را نزدیک به مرگ دیدم. جایی بین این دنیا و آخرت و منتظر فرشته‌ی مرگ شدم. در روایات خوانده و از بزرگان شنیده بودم که فرشته مرگ می‌آید و چطور جان می‌گیرد و چطور ظاهر می‌شود! برای بعضی‌ها با هیبت زشت می‌آید و برای بعضی‌ها با لبخند. گفتم: «خدایا الان چطور فرشته‌ی مرگ رو ملاقات کنم؟ آماده نیستم.» برایم لحظه سختی بود. با خدا عهد کردم که اگر من را به دنیا برگرداند دیگر معصیت نمی‌کنم. گفتم: «خدایا پدرم منتظرمه و می‌خوام درس بخونم.» غافل از این که همه این‌ها شیطان نفس شده بود برای عروج به سمت وصال معبود که به جان زخمی‌ام افتاده بود. آن لحظه‌ای که انسان با جدا شدن روح از بدنش روبه‌رو می‌شود شهادتین را با همه وجودش می‌گوید؛ یعنی گواهی می‌دهم که مالک و صاحب‌اختیاری جز تو نیست، تو صاحب‌اختیار و مالک من هستی، خدایا همه وجود من، زندگی و حیاتم مال توست و در این لحظه من در اختیار تو هستم.

در آن لحظه بین دو حالت قرار گرفته بودم. حالتی که در آن دنیاست که من را کشان‌کشان بزند و این دنیا. بین این کشاکش گرفتار روی زمین افتاده بودم. جذابیت‌های دنیا، حسرت‌ها، وابستگی‌ها و تعلقاتش و آن عالم که برایم مبهم بود و نمی‌دانستم چه پیش خواهد آمد و با چه صحنه‌ای روبه‌رو می‌شوم و چه نامه‌ی عملی را ارائه خواهیم داد، مثل برق و باد از نظرم رد می‌شد. با این که هفتاد درصد وجودم راضی به رفتن شد



اما نتوانستم خودم را راضی کنم تا شهادتین را به این معنا به زبان بیاورم و همین دلیل مردود شدنم از کاروان شهدا شد و حسرت شهادت تا روز یوم الموعود و روزی که این امانت الهی را به خدای بزرگ می‌سپارم به دلم ماند و در گردان جامانده‌ها جا گرفتم.

تمام این‌ها برای یک لحظه در من ایجاد شد. وقتی از غافله عشق جاماندم احساس کردم دیگر سبک نیستم و یک باره درد همه وجودم را گرفت. از همان لحظه‌ی اول بی‌هوش نشدم و فکر می‌کردم همه تنم توی آتش می‌سوخت. از درد و سوزش دلم می‌خواست زمین را چنگ بزنم اما نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم. صدای ناله‌ام بلند شد.

آن نوجوان جثه کوچکی داشت و تا صدای خمپاره را شنید خودش را توانست در همان حداقل جان‌پناهی که داشت، حفظ کند و تنها یک ترکش کوچک پیشانی‌اش را خراش زده بود. از اینکه شهید نشده بود در دل خدا را شکر کردم.

خمپاره صد و بیست در یک و نیم متری سنگر به زمین خورده بود. در آن لحظه‌ای که خمپاره منفجر شد من به حالت سجده روی زمین پناه گرفتم و به همین خاطر دست‌وپای چپ و سرم در یک جای امنی قرار گرفت اما دیواری سنگر کوتاه بود و تمام بدنم را پوشش نداده بود و دست‌وپای راستم از حفاظ بیرون مانده و ترکش‌های بزرگ آن‌ها را قطع کرده بود.

با سروصدای نیروها و آن نوجوان بچه‌های امدادگر با برانکارد به سمتم دویدند. هنوز به خودم نیامده بودم که گلوله‌ی دیگری در همان نزدیکی به زمین نشست. همه روی زمین خوابیدند ولی این بار ترکش‌ها باکسی کاری نداشتند. امدادگرها از میان گرد و خاک بلند شدند و به سمتم آمدند.



آمبولانس یک تویوتا لندکروز بود که من را داخل آن گذاشتند و به سمت بیمارستان صحرایی حرکت دادند. با خود گفتم حالا از درد ناله و فریاد کنم چه سودی دارد، دست و پایم برمی‌گردد؟ سکوت مطلق کردم ولی تنها خدا می‌دانست چقدر درد دارم. لحظه به لحظه بی‌رمق‌تر می‌شدم آن قدر بی‌رمق که خون جمع شده توی دهانم به خاطر ترکشی که به صورتم اصابت کرده بود را نمی‌توانستم بیرون بریزم و مرتب قورتش می‌دادم. ترکشی هم به قسمت راست شکم و روده کوچکم خورده بود و در هر پیچ و پستی و بلندی جاده فشار می‌آورد و درد نفسم را بند می‌برد.

ضعف شدیدی داشتم. دستم را همان موقع بستند تا جلوی خون‌ریزی‌اش گرفته شود. خون شاه‌رگ دست قابل کنترل بود. پایم از قسمت بالای ران ترکش خورده و مهار کردن خونش کار ساده‌ای نبود ولی چون ترکش به نزدیکی ام خورده و بشدت داغ بود گوشت و سرزخم را به هم چسباند و خود به خود خون‌ریزی را بند آورد.

از لهجه امدادگرها فهمیدم اهل مشهدند. میانه راه تمام توانم را جمع کردم و از آن‌ها پرسیدم: «برادر رسیدیم؟» یکی‌شان نگاهم کرد و با شوخی گفت: «عه! تو هنوز زنده‌ای؟! ما فاتحت رو هم خوندم.» لبخندی زدم و گفتم: «به کوری چشم شهدیا هنوز زنده‌ام» دوباره پرسیدم: «وقتی ترکش خوردم دست و پام چه وضعیتی داشت؟» گفت: «یک بار خودت رو روی تخت برانکارد گذاشتیم و یک بار دیگه هم دست و پات رو.»

انگار ظهر عاشورا رهایم نمی‌کرد. توی آن حادثه کسی بود که دست و پایم را از دل آن سنگر و صحرا جمع کند اما آن امامی که وسط گودال مقطع الاعضا افتاده بود را هیچ‌کس. تا سه روز در گودی قتلگاه زیر آفتاب ماند و بعد از آن امام سجاد علیه السلام بایک عده چیدنش روی حصیر.





دلم روضه می خواست امانه برای خودم. عطشم که شدید شد پای دلم تا کنار نهر فرات رفت. همان جایی که مداح برای عباس بن علی علیه السلام می خواند: «نه سری مانده نه دستی، کمرم را تو شکستی».

انگار درد دست و پایم بهانه‌ای شده بود تا کمی از درد دست‌های قطع شده علمدار را بچشم. اشک چشمم را پر کرد بود و آرام آرام داشت از گوشه چشمم سرازیر می شد که به بیمارستان رسیدیم. به آنجایی که روز اول مأموریت داشتیم. بیمارستان مجهزی بود با اتاق عمل و همه امکانات. لباسم پر از خاک و خون و گل شده بود. دکتر و پرستارهای بیمارستان وقتی وضعم را آن طور دیدند احتمال دادند شهید می شوم و چون با من آشنا بودند گرد غم به چهره‌ی خسته‌شان نشست.

دکتر به پرستارها گفت: «سریع به اتاق عمل ببریدش.» وارد اتاق که شدیم چند نفری روی تخت قرارم دادند. یکی خون داخل دهانم را خارج کرد و آن یکی سرمی به دست سالم می زد. صداها برایم مبهم و نامفهوم شدند و کمی بعد دیگر هیچ صدایی نشنیدم و همه جا تاریک شد.

بر اثر ضعف و خون‌ریزی شدید به کما رفتیم. هوشیاریم پایین آمده بود و علائم حیاتی را از دست دادم. همه خیال کردند شهید شدم. وقتی امیدشان که قطع شد من را داخل پلاستیک پیچیدند و به معراج شهدا بردند. چهل و هشت ساعت در داخل سردخانه معراج شهدا ماندم. وقتی چند نفر برای انتقال پیکرم آمدند از بخار دهانم روی پلاستیک متوجه شدند که هنوز زنده‌ام.

صداهاى مبهمی به گوشم می رسید. احساس کردم می توانم چشم‌هایم را بازکنم. نور شدیدی اذیتم می کرد. دوباره پلک‌هایم را گذاشتم روی هم. چند بار باز و بسته‌شان کردم تا به نور عادت کنم. دیگر



صداها را واضح می شنیدم. صدای گریه بود. حاج آقا سید قاسم یعقوبی،^۱ آقای محدثی همشهری ام، شیخ محمد حسن توکلی^۲ و تعدادی دیگر از دوستانم دورم را گرفته و گریه می کردند.

اولین حرفی که زدم به آن ها گفتم: «چرا گریه می کنید؟ مگه کسی ما رو به اجبار آورده جبهه؟ ما بر اساس تکلیفمون اومدیم. امام گفته. پس گریه نداره.» با چشم های متعجبشان که اشک آن را خیس کرده بود، نگاهم کردند و دوباره با صدای بلندتری گریه کردند. اشک شوق محاسنشان را هم خیس کرد. بار اول برای اینکه فکر کرده بودند شهید شدم و بار دوم از خوشحالی برای زنده ماندنم. هرکدام چیزی می گفتند که دوباره از حال رفتم. چشم که باز کردم سقف بیمارستان را دیدم و سرم هایی که از هر طرف به من وصل بود. جایی از بدنم نمانده بود که رگ داشته باشد و سرمی از خون، مواد غذایی و درمانی به آن وصل نکرده باشند. سر چرخاندم و به دست و پایم نگاه کردم، آن ها را قطع کرده و روی زخم ها باند سفیدی بسته بودند. هیچ احساس غم و غصه ای نسبت به قطع دست و پایم نداشتم. احساس می کردم تمام شرایط دست به دست هم دادند تا من زنده بمانم. در سایه ی زخم ها و دست و پایی که دیگر نداشتمشان، نمی دانستم خداوند چه سرنوشت و تکلیفی برایم رقم زده است اما هر چه بود راضی بودم به رضایش.

آیت الله حیدری^۳ وقتی وضعیتم را دید سفارش کرد تا در بهترین حالت درمان قرار بگیرم و در اولین فرصت منتقل شوم به مشهد. روز بعد با

۱. امام جمعه ی ایوان.

۲. اهل تربت حیدریه و نماینده امام در بهداشت و درمان ایلام بود.

۳. آن زمان نماینده خبرگان رهبری بود.



آمبولانس مخصوص فرمانده لشکر که مجهز به اکسیژن و تجهیزات پزشکی بود و برای کسی جز فرماندهان استفاده نمی‌شد من را به درمانگاه ایوان و بعد فرودگاه باختران رساندند.

در راه با هر حرکت آمبولانس به بخیه‌های شکم فشار می‌آمد و احساس می‌کردم می‌خواهد محل شکافش باز شود، انگار که به شکم چاقو می‌زدند. از درد شدید ناله‌ام درآمده بود. وقتی به هواپیما رسیدیم روشن و آماده حرکت بود از شدت درد و ضعف گیج بودم. گفتم: «من با این هواپیما نمی‌روم.» خلبان فرد خوش برخوردی بود کنارم ایستاد و گفت: «چرا؟» گفتم: «می‌خوام این جا بمونم.» لبخند زد و دهانش را به گوشم نزدیک کرد و با زبان بچه‌گانه‌ای آرام گفت: «آخه تو می‌دونی کجا می‌خوایم برویم؟ تو دلت برای امام رضا تنگ نشده؟ دوست نداری بری زیارتش؟» اسم امام رضا علیه السلام که آورد دلم ریخت، کمی به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «آره، خیلی دوست دارم.» گفت: «پس سوار شو معطل چه هستی؟ می‌خوام تو رو ببرم مشهد.»

توی هواپیما تخت‌های دو سه طبقه‌ای برای مجروحان بود. مثل گهواره آن‌ها را به سمت راست و چپ بسته بودند. دو طرف تخت هم بسته بود تا مجروح غلت نخورد و نیفتد. وسط تخت‌ها هم راهرویی قرار داشت برای رفت و آمد و رسیدگی به مجروحان.

آقای یگانه از تبلیغات اسلامی همراهم آمده بود. زحمت‌م‌رادر بیمارستان و توی هواپیما خیلی کشید. حدود سیصد مجروح بودیم و همه ناله می‌زدیم. شب و پرواز سختی بود. زمان برایم طولانی می‌گذشت و دوست داشتم هرچه زودتر فرود بیایند ولی هرچه تحمل می‌کردم نمی‌رسیدیم و حالم بدتر می‌شد. بعضی از مجروح‌ها همان‌جا به شهادت رسیدند و



بعضی‌ها حالشان وخیم شد تا این‌که هواپیما روی زمین نشست و اعلام کردند توی فرودگاه شهید هاشمی نژاد مشهد هستیم. به یک‌باره تمام درد و رنج‌ها فراموشم شد.

از آنجا منتقل شدیم به بیمارستان شریعتی. شب اول از بی‌قراری دلم می‌خواست کمی قدم بزنم. بر اثر مسکن‌ها و موج‌گرفتگی شدید در هنگام انفجار خمپاره یادم نمی‌آمد که پا ندارم. به سمت راست تخت رفتم و خواستم پایم را روی زمین بگذارم و پای دیگرم را ضمیمه‌اش کنم و بلند شوم که یک دفعه محکم به زمین خوردم و روی دست و پایم افتادم. سرم شیشه‌ای هم که به دستم وصل بود هم‌زمان با من به همراه پایه‌اش به زمین افتاد و با شکسته شدن شیشه سرم و ناله من، سروصدای زیادی ایجاد شد. چند نفر از کادر بیمارستان به سمتم دویدند. از روی زمین بلندم کردند و دوباره روی تخت خواباندند.

وضعیت سختی داشتم، گاهی خیال می‌کردم که هواپیماهای عراقی حمله کردند و می‌خواهند همه‌جا را بمباران کنند. احساس می‌کردم باید پناه بگیرم یا فرار کنم. صدای بلند غرش هواپیماها در سرم می‌پیچید و دستم را به گوش می‌گرفتم و به خودم می‌پیچیدم. گاهی آن قدر صدا زیاد بود که داد می‌زدم و به رعشه می‌افتادم. این حالت شب‌ها شدیدتر بود و حالم را وخیم‌تر می‌کرد. موقع غذا که می‌شد بی‌اختیار از خوردن غذا و دارو رو می‌گرداندم و هر کاری می‌کردند نمی‌خوردم. خانم پرستاری که خیلی دلسوز و کار بلد بود مراقب غذایم بود که حتما بخورم. گاهی وقتی غذا یا دارویم را نمی‌خوردم آن قدر از دستم اذیت و کلافه می‌شد که سرم داد می‌کشید. چون هیبت داشت از او حساب می‌بردم و از ترسش غذا و دارو را تند تند می‌خوردم. این‌جا بود که فهمیدم علاوه بر مجروحیتم موجی



هم شده‌ام و بعضی از رفتارهایم دست خودم نیست.

کمی که حالم بهتر شد مسئولین بیمارستان گفتند می‌توانی به خانواده‌ات اطلاع بدهی. بستری شدن در بیمارستان مشهد هم دردسرساز بود هم خوب. از این که نزدیک اقوام بودم خوب بود ولی از این که هر روز کنارم شلوغ می‌شد دردسرساز بود. خاله و دیگر اعضای خانواده‌ام از آمدورفت در آن گرمای تابستان به بیمارستان اذیت می‌شدند. یک هفته از بستری شدنم می‌گذشت. خانواده خودم به خاطر مشکلی قرار شد چند روز دیگر بیایند. همسرم از مجروحیت‌م خبر نداشت. با خودم فکر کردم اگر بدانند چه عکس‌العملی دارد.

به فکر و خیال‌هایم دامن نزدم و زنگ زدم به خانه‌شان. نمی‌دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. حال خوبی نداشتم و احساس ضعف می‌کردم. همسرم که گوشی را برداشت، از تغییر صدایم و حالت نالانی که داشتم، نگران شد و حالم را پرسید و گفت: «چرا این طوری حرف می‌زنی؟» نمی‌دانستم چه بگویم، بی‌مقدمه گفتم: «مجروح شدم و دست‌وپام قطع شده، ناراحت نباش. الان هم بیمارستان شریعتی‌ام.» بعد شماره‌ی بیمارستان را برایش گفتم و موقع خدا حافظی‌ام دیگر صدایش را نشنیدم. گوشی تلفن را که سر جایش گذاشتم و روی تخت‌م خوابیدم ضعف کردم و نفهمید چه شد که دوباره سر از اتاق عمل درآوردم.

همسرم همان جا از حال رفته و غش کرده بود. همان لحظه برادرش از راه رسیده بود و وقتی حال و روزش را می‌بیند با نگرانی می‌پرسد: «چی شده؟» همسرم ماجرا را برایش تعریف می‌کند. احساسش این بود که همه دست‌وپایم قطع شده است. برادرش دلداری‌اش می‌دهد و می‌گوید: «نه کسی که دست و پاش قطع بشه نمیتونه بیاد پشت تلفن



و گوشی رو خودش بگیره. شاید شوخی کرده».

برای اینکه مطمئن شود با شماره‌ای که داده بودم تماس گرفت و پرسید بود که همچین شخصی با این مشخصات آنجا بستری است؟ به او گفته بودند: «بله. الان هم بی‌هوش شده و بردنش اتاق عمل»^۱.

یکی دو روز بعد همه خانواده همسرم برای دیدنم آمدند بیمارستان. پدر بزرگ همسرم ساکن بیدگل کاشان بود. مردی عابد و زاهد، کشاورز و شیفته روحانیت. تا آن روز نمازش توی مسجد محله‌شان ترک نشده و نزدیک به شصت و پنج سالی می‌شد که به مشهد نیامده بود. وقتی خبر مجروحیتم را شنید اصرار کرد که او را هم بیاورند. گفته بود به هر قیمتی شده باید برای ملاقاتش بروم. دور تخته‌م را به گرمی حلقه زدند و هر کدام برایم آرزوی سلامتی کردند و گفتند که به جانبازیم افتخار می‌کنند.

چشم چرخاندم ولی همسرم را در بین‌شان ندیدم، حجب و حیا اجازه

۱. زهره بلالی بیدگلی (همسر حجت‌الاسلام علی اصغر قربانی): شش ماه از نامزدی‌مان می‌گذشت. دو ماه دیگر نوبت علی اصغر بود که به جبهه برود اما به خاطر عروسی‌مان از دوستش خواسته بود که جایشان را عوض کند و ایشان زودتر و به جای دوستش برود. همین کار را کردند. یک ماه رمضان را آنجا بود. مأموریتش قرار بود ۲۰ روزه باشد. گاهی اگر تلفنی پیدا می‌کرد زنگ می‌زد. ۱۹ روز گذشت که تلفن خانه زنگ زد و خواهرم گوشی را برداشت. آمد و گفت: آقا علی اصغر پشت خطه و می‌خواه با تو صحبت کنه». فکر کردم به قم آمده و می‌خواهد خبر بدهد که برگشته. با ذوق گوشی را برداشتم و سلام و احوال‌پرسی کردم. احساس کردم حالش خوب نیست. بی‌مقدمه گفت: «مجروح شدم. دست و پام قطع شده. این هم شماره بیمارستان»، کاغذ و خودکار کنار تلفن آماده بود همان‌طور که خشکم زده بود شماره را نوشتم. وقتی قطع کرد بی‌حال شدم و همان‌جا افتادم. همیشه آمادگی شهادت یا جانبازی‌اش را داشتم و هیچ‌وقت به خاطر جانبازی‌اش ناامید نشدم یا به خدا گله نکردم. همین‌که زنده بود برایم بهترین هدیه بود، اما از اینکه او را در این حال می‌دیدم که سلامتی‌اش را از دست داده برایش ناراحت بودم.



نداد علتش را پرسیم. احساس کردم نتوانسته با مشکل جسمی ام کنار بیاید و دچار تردید شده است. باین وجود از ناحیه او و خانواده اش دغدغه ای نداشتم. اگر پیشیمان می شد و از زندگی ام می رفت برایم اتفاقی نمی افتاد و من از مسیری که تمامش را روشن می دیدم و با قلبم انتخابش کرده بودم بر نمی گشتم. هدف من تنها رضایت خدا بود حتی اگر در این راه و هدف تنها می ماندم.

توی این فکر بودم که یک روز از طریق دوستانم که برای دیدنم آمدند. نامه اش به دستم رسید. نمی دانم چرا زیباترین و باارزش ترین نامه ای بود که توی عمرم می خواندم. هر خطش پر از روحیه و امید بیشتری برای ادامه زندگی ام بود. با خط خوش نوشته بود: «سلام علی اصغرم. جانبازی ات مبارک. از اینکه نتوانستم برای دیدنت بیایم من را ببخش. وقتی خبر را شنیدم خیلی ناراحت شدم و جسمم آمادگی دیدنت را نداشت اما روح و قلبم بی تاب دیدار دوباره شماست. شما برای من همیشه همان علی اصغر روزهای قبل مجرد حیت هستی و هیچ وقت فکر بیهوده با خودت نکن که جانباز شده ای و من از زندگی با شما منصرف شده و پیشیمانم. هرگز این طور نیست. من از اول با خدای خودم عهد کرده بودم که بایک جانباز ازدواج کنم تا این گونه به اسلام خدمت کنم. باینکه بابت سلامتی شما ناراحتم اما خدا را صد هزار بار شکر می کنم که این توفیق را به من داده و آرزویم را محقق کرده و قرار است بقیه عمرم را بایک جانباز در راه خودش زندگی کنم. به شما اطمینان می دهم به هیچ عنوان از انتخابی که کرده ام بر نمی گردم و قول می دهم از زندگی با شما منصرف نشوم. دل تنگ و منتظر دیدارت هستم.»^۱

۱. متن نامه اصلاح شده است.





نامه اش آبی بود روی آتش دلم. بالبخندی که به روی لبم نشانده بود نامه را تازدم و بوسیدم و توی وسایلم به یادگار نگهش داشتم. بارها آن را خواندم و هر بار همان احساس و آرامش اول را داشتم. حق می‌دادم اگر قبول نمی‌کرد کنارم بماند. زندگی بایک جانباز که بعد از این توان انجام خیلی از کارهای شخص و اجتماعی خودش را ندارد سخت بود. توان و روحیه بالایی می‌خواست. قول بر ماندنش جان دوباره‌ای به من داد که احساس کردم تا سال‌ها می‌توانم این مسیر را بروم و خدمت کنم. از همان جا ثواب تمام مسیرهای زندگی‌ام را با او تقسیم کردم و خدا را برای داشتن چنین همسری فداکار و عاشق شکر کردم.^۱

عده‌ای از اقوام همسرم وقتی از مجروحیت‌م مطلع شدند هر روز دم گوش پدر و مادرش می‌گفتند: «شما چطور می‌تونید اجازه بدید دخترتون با کسی ازدواج کنه که نه دست و پا داره نه بعد از این توان اداره و تأمین زندگی‌ش رو، از طرفی با این وضعیت نه درآمدی میتونه داشته باشه نه تکیه گاهیه برای دخترتون؟ از این به بعد زهره خانم تا یک عمر باید دسته‌ی ویلچر رو بگیره و اون رو این طرف و اون طرف ببره. بهترین و آسون‌ترین راه این هست که عقده خونده شده رو فسخ کنید.»

حاج محمد مرد فهمیده و دست‌گیری بود. با اینکه حرف‌هایشان را قبول نداشت اما تسلیم شد و به خاطر آینده و زندگی دخترش با همسرم صحبت کرد و به او گفت: «زندگی کردن با یه کسی که دست و پا نداره خیلی



۱. زهره بلالی بیدگلی (همسر حجت‌الاسلام علی اصغر قربانی): خیلی مایل بودم ایشان را ببینم؛ اما اطرافیان به خاطر حال‌م نمی‌خواستند به همراهشان بروم. شانزده سال بیشتر نداشتم و پیش خودشان فکر می‌کردند اگر بروم ناراحت می‌شوم و روی روحیه‌ام تأثیر می‌گذارد. در صورتی که این‌طور نبود و خیلی قوی بودم. بعد هم گفتن دیدنش فعلاً امکان ندارد و تازوی که از بیمارستان مرخص شد منتظر دیدنش ماندم.



سخته. فکر نکنم بتوانید به زندگی خوب داشته باشید. تو هنوز جوونی و کلی خواستگار خوب داری، من فکر می‌کنم تمامش کنیم و طلاق بگیریم.» همسرم با شنیدن این حرف‌ها دیگر پای صحبت‌های پدر تاب نیاورد که ادامه بدهد و بغضی که راه گلویش را مدت‌ها بود چنگ می‌زد شکست و با صدای بلند در مقابلش گریه کرد و گفت: «من دوست داشتم که دینم رو به انقلاب ادا کنم. برای همین همیشه دلم می‌خواست با یه پاسدار یا جانباز ازدواج کنم. وقتی علی اصغر به خواستگاریم اومد سالم بود و من قبولش کردم، الان هم که دیگه توفیق جانبازی نصیبش شده خدا رو شکر می‌کنم. اگه توی خیابون و با تصادف ماشین یا توی دعوا این‌طور می‌شد برای من افتخار بود یا حالا که توی جبهه و به خاطر اسلام و قرآن جانباز شده؟ جانبازیش برای من افتخاره. من علی اصغر رو تنها نمی‌زارم.» رابطه‌ی خیلی قوی بین حاج محمد و دخترهایش وجود داشت. خیلی دختر دوست بود و تاب‌گریه‌های آن‌ها را نداشت و اگر می‌دید دخترش یک‌زمان میلش به مسئله‌ای نیست و ناراحت است خیلی زود از تصمیمش برمی‌گشت و تابع رأی دخترش می‌شد. آن روز هم وقتی چشم‌های خیس دخترش را دید راضی به طلاق نشد و گفت: «خیلی خب مسئله‌ای نیست حالا که خودت راضی هستی من هم از خدایم. اشکال نداره. خوشبخت بشی دخترم.»

گاهی دانش‌آموزها با معلمشان می‌آمدند ملاقاتم. یک روز آقای رهبری زاده معلم روستایمان^۱ به ملاقاتم آمد و خیلی جدی گفت: «آقای قربانی قبل از مجروحیتت با دست چپ هم می‌نوشتی؟» گفتم: «نه.» گفت: «بسیار خوب، این دفتر این هم خودکار، بنویس.» سرمشقی داد

۱. راوی: آقای رهبری زاده، سال‌ها بعد یک از دبیران موفق مشهد شد.





و گفت: «تا هفته بعد که من میام این رو چند بار برام بنویس.» کلافه با خودم گفتم: «گرفتاری و بیماریم کم بود اینم اضافه شد. من از خودم بیزارم بعد تو میگی مشق کن، مشق کن؟ برو بابا تو هم وقت گیر آوردی.» این حرف‌ها را با خودم می‌گفتم ولی جرأت نداشتم به او بگویم. حال روحی و روانی که به خاطر موج‌گرفتگی داشتم نمی‌خواستم قبول کنم اما هم با او رودربایستی داشتم هم چنان دستوری و جدی گفتم که چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم. همه که رفتن همان طور که روی تخت نشسته بودم شروع کردم به تمرین کردن. بار اول تا می‌خواستم یک سرمشق یا اسمم را بنویسم سه ساعت طول می‌کشید دستم مثل بید می‌لرزید و توان نوشتن نداشتم. موج انفجار قدرت و عصبش را ضعیف کرده بود و اصلاً نمی‌توانستم خودکار را روی کاغذ نگه‌دارم. آقای رهبری زاده همان طور که گفته بود هفته بعد آمد و مشقی را که داده بود طلب کرد و مشق دیگری را اجبار کرد تا بنویسم.



هر روز نوشتن‌هایم با دست چپ ادامه داشت. آن قدر نوشتم تا بعد از دو ماه عادت کردم و چپ‌نویس شدم. کم‌کم به این رسیدم که انسان با اراده زنده است نه با اعضا و جوارحش. این اراده فولادین است که انسان را سرپا نگه می‌دارد و از او آثار و حرکاتی سرچشمه می‌گیرد. تصمیم گرفتم خودم را نیازم و اراده‌ام را قوی نگه‌دارم.

یک ماه از بستری شدنم در بیمارستان شریعتی می‌گذشت و پدر و مادرم برای دیدنم آمدند، اما زمانی آمدند که زخم‌هایم عفونی شده بود. هر روز صبح به اندازه کاسه‌ای از چرک و گوشت‌های مرده دست‌وپایم را قیچی می‌کردند تا به گوشت تازه برسند بعد به آزمایشگاه می‌بردند و تحت نظر دکترها آزمایشش می‌کردند. دکترها می‌گفتند یک ویروس



ناشناخته از اسرای عراقی بستری شده توی بیمارستان منتشر شده و به من که قدرت و ایمنی بدنم از همه ضعیف تر و زخم عمیق تر است سرایت کرده. بیماران دیگری که نزدیکم بودند را از کنارم دور کردند و درمان های جدید را از سر گرفتند. درمان ها اثری نکرد و یک روز گفتند تنها راه درمان این ویروس اتاق ایزوله است. باطن قضیه این بود که بابت زخم ها و آن ویروس از من قطع امید کرده بودند و راه درمانی برایم نداشتند.

درد و زخم همه جانم را گرفته بود. یک روز عصر یکی از پرستارها به سراغم آمد و بدون هیچ حرفی من را روی ویلچر نشانند و به سمت بیرون اتاق هل داد. تا آن روز پرستارها مثل پروانه دورم می چرخیدند و احترام و هوایم را داشتند و هر چه که می خواستم سریع برایم فراهم می کردند حتی افرادی که برای ملاقاتم می آمدند هم زیر نظر داشتند که یک زمان از جانب آن ها سلامتم به خطر نیفتد، اما آن روز ورق برگشته بود و از احترام و کمک خبری نبود. از پرستار که چرخم را هل می داد پرسیدم: «چی شده؟» همان طور که ویلچر را هل می داد گفت: «نمی دونم.» گفتم: «برادر اگه چیزی شده به من بگو.» گفت: «نمی دونم. به من گفتن بردار ببر اتاق دیگه ای.»

به خودم گفتم: «این بار این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.» نزدیک غروب بود که از همه جدایم کردند و به اتاق خلوتی از بیمارستان بردند. اتاقی با پنجره های شیشه ای در انتهای سالن قرار داشت. هر چه به آن نزدیک تر می شدید بیشتر نگران می شدم. به اتاق که رسیدیم در را باز کرد و من را با ویلچر محکم به داخل هل داد و بعد در را قفل کرد و رفت. چند دقیقه هر چه صدایش زدم جواب نداد.

خواهش و التماس هایم که بی جواب ماند احساس کردم باید به کس



دیگری متوسل شوم. دست سالمم را تکیه قرار دادم و از روی ویلچر بلند شدم. بغضم ترکیده بود. سرم را به در تکیه دادم و رو به حرم امام رضا علیه السلام با اشک گفتم: «یا علی ابن موسی الرضا آقای مهربان و غریب، آقایی که اگه تو نمی خواستی عنایت کنی دعوتم نمی کردی پیام مشهد، این همه جا بود توی ایران ولی شما من رو دعوت کردی اینجا. آقا جان من همه درها به روم بسته شده یا چون منو بگیر یا خودت به دادم برس و من رو شفا بده.» دلم شکسته بود و باران چشم هایم تمامی نداشت. نیم ساعت با امام رضا علیه السلام نجوا کردم. به هق هق افتادم و قسمش دادم به پهلوی مادرش حضرت فاطمه الزهرا علیه السلام.

پایم خسته شد، نشستم و چند دقیقه بعد باز بلند شدم. چند بار نشستم و بلند شدم و التماس آقا را کردم تا خسته شدم و از نفس افتادم. شک نداشتم که مرگم حتمی است. بعد از آن همه اشک و توسل، حس عجیبی تمام سلول های بدنم را گرفت و نوری ته دلم روشن شد و دلم را آرام کرد. چون ابری باران باریده آن قدر سبک شده بودم که احساس کردم هیچ مشکلی ندارم. چند دقیقه به همان حالت روی ویلچر نشستم و بعد بایک دست ویلچرم را به سمت تخت هل دادم و روی آن خوابیدم. پلک های خسته ام را بدون هیچ فکر و نگرانی روی هم گذاشتم که در باز شد و یکی از پرستارها آمد و برایم سرم وصل کرد.

توی اتاق همه چیز وجود داشت. دو تخت خواب، حمام، سرویس بهداشتی فرنگی و یک پنجره دوجداره که نمایش به داخل سالن بود. تنها و ممنوع الملاقات بودم و جز پرستارها کسی حق نداشت توی اتاق بیاید. تمام مدتی که در آن اتاق بودم هیچ کدام از دکترها برای دیدن وضعیتم



نیامدند. پرستارها هم وقتی می آمدند بالباس گان^۱ وارد می شدند و پانسمانم را عوض می کردند.

از آن روز به بعد اجازه ملاقات به هیچ کسی را ندادند. تنها به پدر و مادرم اجازه دادند، آن ها هم لباس گان می پوشیدند و کنار در اتاق می ایستادند، اجازه نداشتند که وارد اتاق یا نزدیک من شوند. با خودم گفتم بندگان خدا نیامدند حالا وقتی آمدند که مادرم نمی تواند من را از نزدیک ببیند و بغل کند. از فاصله ی دور پدر و مادرم را می دیدم. خودم را سر حال نشان دادم که نگران نشوند. نگاهشان که به دست و پایم افتاد با این که خودشان را از ناراحتی کنترل کرده بودند اما باز هم چشمشان خیس شده بود. می دانستم پدرم در دلش آتش به پا شده و به خاطر وضعیتم می سوزد. چهره مادرم پر از غم بود و با خدا نجوا می کرد. لبخند می زد و می گفتم: «حالم خوبه، نگران نباشید.»



آن روزها مصادف بود با شهادت شهیدان رجایی و باهنر. خاطرات شهید رجایی را زمانی که زندانی شده بود توی اتاق بیمارستان از مجله ای که یک پرستار آورده بود خواندم. یادم آمد لحظه ای که شهید رجایی را در سرمای زمستان توی حیاط زندان شلاق می زدند و بعد روی زمین شیشه شکستند و او را با پای برهنه مجبور کردند که روی شیشه ها بدود. شیشه ها در پایش فرومی رفت و پایش را می شکافت و خون ریزی داشت، اما دوباره شلاقش می زدند تا درد و رنجش را بیشتر کنند، ولی شهید رجایی به جای ناله زدن ذکر خدا بر لب داشت و آیات قرآن را زمزمه می کرد. متوسل به اهل بیت علیهم السلام می شد و تمام آن شکنجه ها را تحمل می کرد.

۱. لباس مخصوصی که برای ورود به محدوده اتاق ایزوله باید پوشیده شود.



مرور این خاطرات برایم الهام بخش بود. با خود گفتم: «من در برابر شهید رجایی که با اون همه شکنجه، سلول رو طوری تحمل کرد که انگار توی باغ و بهشت زندگی می‌کنه، هیچم. من این جا پنجره بازه و ملاقات کننده دارم و کسی شلاقم نمی‌زن، زخم هام براشون محترمه و هرروز پانسمانشون می‌کنند، پس من اینجا چی کم دارم؟» هر بار که زندگی اش را مرور می‌کردم آرامش کل وجودم را می‌گرفت.

آن خاطرات توشه‌ای بود تا به شرایط حزن و سخت آن اتاق صبر کنم و به پیرمردی که بیماری قند داشت و بعد از من آمد و تاب ماندن توی آن اتاق در بسته را نداشت، دل‌داری دهم. هر چند او نماند، آن قدر سرو صدا کرد تا به جای دیگری بردنش. خدا به من قوت قلب محکمی داده بود که آن اتاق برایم مثل بهشت شد. احساس کسی را داشتم که قرار است چند روز اینجا بماند و بعد که خوب شد با سلامت کامل بیرون برود. دیگر احساس تنهایی و حزن نداشتیم. آن لحظه علت این همه آرامش و قوت قلب را نمی‌دانستم که از همان روز اول در پشت این در بسته امام مهربانم آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام صدای دل شکسته‌ام را شنیده و به کرمش شفا گرفته بودم و حالا این نور و آرامش دلم از آن شفا سرچشمه می‌گرفت.

هر روز که گوشت‌های مرده را برای آزمایش می‌بردند نشان از بهبودی زخم‌هایم می‌داد و دیگر از آن ویروس عراقی خبری نبود. با عنایت امام عشق بعد از یک هفته جسم ضعیف و نحیفم توانست بر عفونت‌ها پیروز شود و از این اتاق جان سالم به دربرد.

اتاق ایزوله از نظر کادر بیمارستان یعنی جایی که یک بیمار یا مجروح جواب شده به‌دور از چشم دیگر بیماران و خانواده‌اش جان بدهد. نام



دیگر آن، اتاق مرگ بود. هر کسی که به آنجا منتقل می شد مدتی بعد از دنیا می رفت.

خبر به همه رسید که بیمار اتاق مرگ حالش خوب شده. همه دکترها و پرستارها آمدند توی اتاق. خوشحال بودند و برایشان باورکردنی نبود. دکتر بهروز صدقی می گفت: «من تعجب می کنم بعضی ها ادعای ایمان می کنند اما با یه درد کوچیک که توی وجودشون ایجاد میشه صبور نیستند و به زمین و زمان بدوبیراه میگردن. این چطور ایمانه که اون ها دارند؟» می خواست غیرمستقیم به من بگوید که به خاطر صبر و ایمانی که داشتی و آن استقامتی که کردی از دست این بیماری رها شدی. از اتاق مرگ مرخص شدم و دوباره توی بخش عمومی باهمان احترام و روی گشاده پرستارها و دکترها، بستری شدم.

خانواده و دوستانم هم از این ماجرا باخبر شدند و هر کس که برای دیدنم می آمد آن قدر با خودش کمپوت، شیرینی، گل و آب میوه می آورد که یخچال دیگر جا نداشت و توی یخچال اتاق های دیگر نگاهشان می داشتند. دکترها و پرستارها به دستور رئیس کل بهداشت و درمان هر لحظه سر می زدند و هوایم را داشتند. صدای همه مریض ها درآمده بود که: «مگه فقط این یه مریض رو دارید؟»

هر روز صبح زخم هایم شسته، پانسمان و ترمیم می شد. همچنان باید قسمتی از زخم ها قیچی می شد و تراش می زدند تا به گوشت تازه برسد. انگار از دیروز تا امروز این گوشت فاسد و تبدیل به عفونت می شد. مثل این بود که هر روز یک اتاق عمل داشته باشم. دکتر می گفت: «اگه این کار رو انجام ندیم دوباره عفونت به خونت سرایت می کنه. این کار الزامیه.» قبلش می آمدند آمپول بی حسی می زدند و از آن ناحیه بی حس می شدم



و در تمام این اقداماتی که انجام می‌شد خیلی کم احساس درد می‌کردم. جیک نمی‌زدم و نیم ساعت همین‌طور توی حال خودم بودم.

یکی از مجروح‌های هم‌اتاقی‌ام بنام عباس رهنما که اهل شهریار بود، مدتی کنارم بستری شد. شکمش ترکش خورده بود. جوان رعنا و محجوبی بود از آن مذهبی‌هایی که توی دل همه می‌نشست. چهره زیباییش انسان را به یاد خدا می‌انداخت. برایم هم صحبت خوبی بود و با وجودش درد را کمتر احساس می‌کردم. پدر و مادر و برادرش زیاد برای دیدنش می‌آمدند به خصوص برادرش محمد. کم‌کم محمد هم با من رابطه دوستی و برادری برقرار کرد و هر بار که به دیدن عباس می‌آمد هوای من را هم داشت.

بیست روزی در کنار عباس توی آن بیمارستان زندگی کردم. تا اینکه یک روز صبح برای درمان به بیمارستان تهران منتقلش کردند. از محمد شنیدم مدتی بعد بهبود پیدا کرده و دوباره به جبهه برگشته بود. حرف‌های عباس بوی دنیا و ماندن نمی‌داد. بعدها از محمد شنیدم توی یکی از عملیات‌ها بعد از رشادت‌های زیادی که کرده به آرزویش رسیده است. بعد از شهادت عباس، محمد ارتباطش را با من قطع نکرد و حتی بیشتر هم شد. رفتارش برایم عجیب بود تا این که فهمیدم عباس در وصیت‌نامه‌اش سفارش کرده و نوشته بود: «هرگز از روحانیت جدا نشوید و آن‌ها را تنها نگذارید.» وقتی بعداً به زیارت مزارش رفتم، این قسمت از وصیت‌نامه‌اش را روی سنگ مزارش هم حک کرده بودند.

دو ماه و نیم بستری شدن در بیمارستان با تمام مشقت‌هایش تمام شد و روز موعود رسید. قرار بود حاج محمد پدر همسرم برای ترخیصم بیاید. منتظر روی تخت نشسته بودم که در اتاقم باز شد و همسرم و حاج



محمد که گل و شیرینی توی دستشان بود لبخند زنان وارد شدند. دیدن همسرم در آنجا و با آن وضعیت، کمی برایم غیرمنتظره بود. از دیدنش آن‌هم در روز ترخیص خیلی خوشحال شدم. با حاج محمد سلام و علیک گرمی کردم. نگاهم به همسرم افتاد که زیرچشمی بالبخند نگاهم می‌کرد. چشم‌هایمان که در هم گره خورد سلام داد و جعبه شیرینی را روی میز تخته گذاشت. بالبخند جوابش دادم و حال همدیگر را پرسیدیم. در حضور حاج محمد حیایم اجازه نداد بیشتر از این با او حرف بزنم و سرم را از خجالت پایین انداختم.

برگه ترخیصم را گرفتند. چند نفر هم از بنیاد شهید به جمعمان اضافه شدند و تا خانه خاله‌ام همراهیم کردند. خاله‌ام اسپند به دست در را به رویمان باز کرد و صدای صلوات‌ها بلند شد و اشک‌های خاله را دیدم که در چشم‌هایش حلقه زده بود. بوسه‌ای به پیشانی‌م نشانند و اسپند را دور سرم چرخاند و گفت: «خوش اومدی عزیز دل خاله. الهی خاله قریونت بشه.»

آقای هاشمی همسایه خاله‌ام، مرد بسیار انقلابی و مؤمنی بود، خبر مجروحیت‌م به گوشش رسیده بود و با اصرار از خاله‌ام خواست که برای مدت کوتاهی اجازه دهد من به خانه آن‌ها بروم. می‌گفت: «می‌خوام خونه‌ام باوجود یه جانباز نور و برکت بگیره.» نصف روزی را خانه آقای هاشمی ماندم، از همسایه‌ها هر کسی که خبر را شنیده بود محبت می‌کرد و برای دیدنم می‌آمد. چند روزی در مشهد ماندم و باهماهنگی بنیاد قرار شد به روستا بروم اما روز آخر همسرم نتوانست با ما بیاید و به قم برگشت.

بنیاد شهید یک ماشین تهیه کرد و با حاج محمد به روستا و خانه پدریم رفتیم. وقتی رسیدیم کوچه را آب و جارو کرده بودند و بوی نم خاک و اسپند توی فضا پیچیده بود. همه اهل روستا حتی بچه‌های کوچک هم



برای استقبال آمده بودند. ماشین که نگهداشت صدای صلوات بلند شد و مردم به سمت آمدند و چند نفری کمک و همراهیم دادند تا وارد خانه شدم. آن زمان جانباز برای مردم خیلی عزیز بود و وقتی از بیمارستان مرخص می شد و به خانه می آمد مثل کسی بود که از مکه آمده باشد، همه مردم به استقبال و دیدنش می رفتند.

مادرو پدرم از خوشحالی دست و پایشان را گم کرده بودند. هم خوشحال بودند هم زمانی که نگاه به پایم می انداختند غم توی چهره شان می نشست. چشم به هم زدنی خانه مان غلغله شد. بعد از آزادی ام از زندان این دومین باری بود که تمام مردم روستا با جان و دل سنگ تمام گذاشتند و برای دیدنم آمدند.

هر روز که می گذشت حالم بهتر می شد و از زخم ها و دردهایم کم می شد. کنار خانواده ام روحیه بیشتری گرفته بودم و جلسات سخنرانی می گذاشتم. جمعیت زیادی می آمدند. بعضی وقت ها هم به سراغم می آمدند و با خود به مراسمی که داشتند می بردند. بعضی روزها پانصد یا هزار نفر می آمدند و منتظر بودند که تنها چند کلمه برایشان صحبت کنم. همدلی و اشتیاقی که در چشمانشان موج می زد، انگیزه ای بی نظیر برای ادامه راه به من می داد.

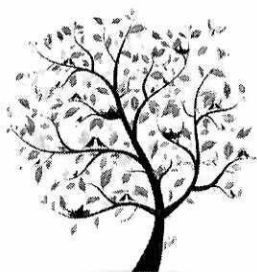
یک روز یکی از شهدا را آوردند به یکی از روستاهای اطراف. برای سخنرانی با ماشین به سراغم آمدند. موقع پیاده شدن ویلچر نداشتم. می خواستند روی دست ببرنم. هر چه گفتم خودم می آیم قبول نکردند. دو، سه نفری با مهربانی و احترام من را روی دست گرفتند و روی صندلی نشانده. یکی را گذاشتند مراقبم باشد که نیفتم و یکی هم میکروفون را گرفت تا بتوانم راحت سخنرانی کنم و از شهدا بگویم.





ناخواسته شده بودم راوی ایثار و دلاوری‌های شهدا. هر چه را که توی جبهه از شهادت و قدرت ایمان شهدا دیده بودم از عمق وجودم برایشان می‌گفتم و مردم با آن‌ها به یاد خاطرات عزیزانشان می‌افتادند و غرق در اشک و احساس می‌شدند.

احساس می‌کردم نیرویی بالاتر از خودم هدایتم می‌کند و خدا حرف‌هایی را از قبل به من آموخته است که حالا باید آن‌ها را در این مجالس خرج کنم. خاطرات و حرف‌هایی که دل مستمع را نوازش می‌کرد و رنگ و بوی شهدا را برایش به تصویر می‌کشید. شهدا فلسفه عجیبی داشتند و من که سه بار تا «چند قدمی شهادت» رفته بودم برای آن‌ها خاطره شهیدشان را زنده می‌کردم. سعی می‌کردم با عشق و باور هر کلمه‌ای که به زبان می‌آوردم، از دل شهدا نشات بگیرد. مسئولیت بزرگی بود که آن را به دوش می‌کشیدم.





گذر ششم: امید داشته باش

خانه‌ای کوچک، ساده و مستقل در نزدیکی حاج محمد در قم برای زندگی مان اجاره کردیم. یک اتاق دوازده متری با هال شش متری و یک آشپزخانه‌ای که به زحمت ۲-۳ متر فضا داشت. اتاق دیگرش هم برای صاحب خانه بود.

جشن عروسی مان را برگزار کردیم. خانه حاج محمد برای خانم‌ها آماده شد و خانه همسایه‌شان هم برای مردها. پدر و مادرم، خاله و خواهرها و تنها برادرم به قم آمدند و جشن ساده و کوچکی در خور طلبگی گرفتیم. همه دوستان طلبه‌ام وقتی فهمیدند عروسیم هست آمدند و مجلسمان حسابی شلوغ شد.

با مختصر اسباب و اثاثیه‌ای که از قبل تهیه کرده بودیم خانه کوچکمان را چیدیم و بعد از جشن به سرناه مشترکمان رفتیم. ماهانه سه هزار و پانصد تومان از حوزه شهریه می‌گرفتم که دو هزار و هفتصد تومانش را کرایه می‌دادیم و با مابقی اش زندگی مان را می‌گذرانیدیم.

من و همسر از همان ابتدا در تمام طول زندگی مان، جانبازیم را یک هدیه الهی می‌دانستیم. هیچ وقت از این بابت گله نکردیم و باروحیه، ایمان و قوت بیشتری این مسیر را ادامه دادیم.



وضع اقتصادی مان در شروع اول زندگی مان خوب نبود. یک طلبه بودم و زندگی مشترکمان باهمان شهریه سر می شد. چند ماهی را آنجا زندگی کردیم. تا اینکه تابستان برای تبلیغ باید به شهرستان تربت حیدریه می رفتم. حاج محمد گفت: «با این شرایط اجاره، خونه رو پس بدید و اسباب و اثاثیه تون رو بیارید بذارید خونه ما.»

به توصیه پدرانه و دلسوزانه اش عمل کردیم و بعد راهی تربت شدیم. قرار بود تا آخر تابستان در تربت بمانم اما یک روز از بنیاد زنگ زدند و گفتند اسمم برای حج در آمده است. این خبر برابم مثل نوری در دل تاریکی بود. دوباره دست همسرم را گرفتم و برگشتیم قم و خانه ای را در همان محله ای حاج محمد اجاره کردم و چند روز بعد عازم سفر مکه شدم. سفر مکه برابم سرشار از شور و نور الهی بود. طواف خانه خدا و نماز خواندن در آن سرزمین، بویی از بهشت داشت و هر قدم که برمی داشتم، انگار روی بال فرشتگان بود. مکه پر از روحانیت و عشق بود. در مدینه نیز کنار مزار مطهر حضرت رسول اکرم ﷺ نوری الهی در تمام فضای مسجد موج می زد؛ اما بقیع، غمی سنگین داشت که تنها با اشک قابل درمان بود. بال خاکی کبوتران و قبرهای بی نشانش، نفسم را می گرفت و در دل آن فضای غم بار، غریبی و مظلومیت اهل بیت علیهم السلام را با همه وجودم درک می کردم.

کنار بقیع، چشم های خیسم را بستم و در میان خاک ها روضه خواندم و دنبال مزار بی نشان مادری پهلو شکسته گشتم. مادری که در جبهه ها هرگاه بچه ها موقع دشواری و کمک تا از عمق جان نامش را صدا می زدند و از او یاری می خواستند، دستشان را می گرفت.

بقیع حال عجیبی داشت، دلم می خواست ساعت ها کنار دیوارش





بشینم و زار بزنم؛ غم دلم را با اشک‌هایم نرم کنم و کمی از بار آن را به روی دوشم بکشم.

اولین فرزندم سه سال بعد از ازدو اجمان به دنیا آمد. دختر کوچک و زیبایی که به زندگی دونه‌رمان‌عطر شیرین دیگری داد. پدر شدن برایم لذت و نعمت بزرگی بود. چند سال بعد از تولد دخترم با فاصله، سه فرزند دیگر هم پا به جمعمان گذاشتند و خانه‌مان پر شد از خنده‌ها و شیطنت‌های بچه‌های قد و نیم‌قدمان.^۱

بیشتر زحمت بزرگ کردن بچه‌ها با همسرم بود. به خاطر وضعیت جسمی‌ام حتی نمی‌توانستم خیلی با آن‌ها بازی کنم یا به تفریح بروم و این برایم حسرتی شده بود که گاه سینه‌ام را می‌فشرد، اما سعی کردم پدر بی‌مسئولیتی برایشان نباشم تا جبران نبودن‌هایم و در بازی‌ها دنبالشان ندویدن‌ها را کرده باشم. می‌خواستم به آن‌ها نشان دهم که

۱. زهره بلالی بیدگلی (همسر حجت‌الاسلام علی‌اصغر قربانی): روز تعیین‌شده‌ی عروسی‌مان چند نفر از فامیل‌ها و تعداد زیادی از دوستان حاج‌آقا را دعوت کردیم. ولیمه‌ای دادیم و جشن ساده‌ای را در خانه پدرم برگزار کردیم.

دختر بزرگم با تلاش‌های حاج‌آقا و من توانست با مدرک فوق‌لیسانس شغل شریف معلمی را انتخاب کند. فرزند دوممان هم دختر بود و الان دانشجوی پزشکی در رشته مامایی است. پسر بزرگم طلبه است و درس خارج حوزه می‌خواند. پسر یا فرزند آخرمان هم طلبه شد و سطح اول حوزه راه پدرش را ادامه می‌دهد. چند سال پیش دختر بزرگ‌ترم ازدواج کرد و سه نوه قد و نیم‌قد هم داریم. زندگی‌ها تلخی و شیرینی‌های خودش را دارد. شیرینی زندگی ما همین بچه‌ها و پیشرفت‌هایشان هست، اما زندگی یک جانباز طوری است که دیگران درکش نمی‌کنند و همین باعث دل‌رنجی آن جانباز و خانواده‌اش هست. جامعه ما هنوز جانباز را درک نکرده است که آن‌ها شبیه مردم عادی نیستند که حتی گاهی من هم او را درک نکردم.



گرچه نمی‌توانم در همه لحظات همراهشان باشم ولی همیشه پشتیبان و در کنارشان هستم.

از آنجایی که نوشتن را از بیمارستان شروع کرده بودم حیات برایم ادامه داشت. نوشتن چراغ امیدی بود که از روزهای بیمارستان به یادگار داشتم. بیمارستان به من یاد داد که اصل، روح انسان است و تصمیم و اراده به داشتن دست و پا یا اعضا و جوارح سالم نیست. یقین پیدا کردم که ایمان و ارزش‌های انسان به روح بستگی دارد که به او قدرت می‌دهد و آن شخص را به بهترین جایگاه‌های عالی و توانمندی می‌رساند. این باور، من را به تداوم نوشتن و تلاش برای بهتر شدن ترغیب کرد.

روحیه نوشتن را در خودم پرورش دادم تا اینکه یک روز به دفتر امور اهل سنت در قم دعوت شدم. مشغول گذراندن آموزش دوره بودم که مسئول پژوهش‌های صداوسیما آمد و گفت: «ما یه عده پژوهشگر و نویسنده در مورد مسائل دینی و معارفی می‌خوایم. کی میتونه بهمون کمک کنه؟» داوطلب شدم و اعلام آمادگی کردم. پژوهش‌ها و نوشته‌های ادبی برای گوینده و سخنرانان رادیو و تلویزیون بود و بعد به عنوان یک کتاب مستقل آن‌ها را جمع‌آوری می‌کردند. فرصت خوبی بود تا خودم را امتحان کنم و قلمم را قوی‌تر و صدای درونم را در عرصه‌ای نو در دل کاغذها حک کنم.

استاد راهنمایم حجت‌الاسلام مصطفی مَحامی^۱ بود. موضوعاتی که می‌خواست برایش می‌نوشتم و او دو، سه روزی یک بار می‌آمد خانه‌مان و نوشته‌ها را می‌دید. هر بار ایرادی از آن می‌گرفت و می‌گفت: «این مطالب

۱. نماینده ولی فقیه در استان سیستان و بلوچستان و نماینده رهبری در امور اهل سنت استان سیستان و بلوچستان و امام جمعه شهر زاهدان.



به درد نمی‌خورند.» من هم پاره‌شان می‌کردم و دوباره از اول می‌نوشتم. شب و روز تحقیق می‌کردم و می‌نوشتم. گاهی آن قدر برایم سخت می‌شد که گریه می‌کردم و می‌نوشتم ولی کار را رها نکردم. هر کلمه مثل نسیمی از باور، امید و توکل به خدا در میان جملات جریان پیدا می‌کرد و من می‌خواستم با هر خط و سطری که می‌نویسم، ذره‌ای از این امید و روشنایی را به دل‌هایی که آن را می‌خواندند یا گوش می‌دادند، انتقال دهم. در هر لحظه‌ای از زندگی‌ام، زمانی که سایه دلتنگی‌ها بر من چیره می‌شد و مشکلات عبوسانه در پیله‌ای از ابهام فرو می‌بردند، حتی در آن لحظات بیماری که تب همچون شعله‌ای سوزان، جسمم را در برمی‌گرفت، زمزمه‌ای آشنا چون نوایی دلنشین درونم طنین‌انداز می‌شد و به من می‌گفت: «امید داشته باش...» این پیام پنهان و دلگرم‌کننده، همچون نسیمی لطیف بر دریای موج وجودم می‌وزید و با اراده‌ای قوی، راهنمایم می‌شد و به سوی فردایی روشن تر هدایت‌م می‌کرد. این صدا من را یاد خدا می‌انداخت که در تمام آن سال‌ها همیشه کنارم بود.

آنقدر نوشتم و نوشتم که بعد از دو سال شب‌بیداری و سختی‌های زیادی که کشیدم توانستم این پژوهش را در دویست صفحه تمام کنم. حاج آقا محامی وقتی آن را خواند چشم‌هایش برق زد و گفت: «حالا شد. احسنت.» پژوهش را با خودش به جلسه‌ای که پانزده نفر از اساتید حوزه و دانشگاه حضور داشتند برای ارزیابی برد. همه خوششان آمد بود و با عالی‌ترین نمره شدم پژوهشگر برتر در عرصه معارف. برای شب‌های قدر به روی آنتن رفت. مدتی که گذشت به عنوان یک شاهکار از آن کتاب‌های مختلفی اقتباس کردند.

روزهای آخر سال ۶۲ تصمیم گرفتم برگردم به کلاس‌های حوزه. سطح



دو و لمعه را تا قبل از مجروحیتم خوانده بودم. درس رسائل می‌خواندم که مجروح شدم. توی جبهه ملبس بودم و گاهی بالباس می‌رفتم اما هنوز به‌طور رسمی لباس روحانیت نداشتم. به حوزه رفتم. رسائل با شیخ مصطفی اعتمادی بود. ادامه دادم و درس مکاسب آقای طاهری خرم‌آبادی را هم شروع کردم. هردوی آن‌ها در مسجد اعظم و در شبستان آقای گلپایگانی و بروجردی برگزار می‌شد. درس خواندن و نمره‌هایم بعد از جانبازی نسبت به قبل از آن هیچ تغییری نکرده بود. حتی بعد از مجروحیت انگیزه‌ام مضاعف هم شد.

هر روز هشت ساعت درس می‌خواندم. یا به مدرسه می‌رفتم یا اساتید به خانه می‌آمدند و خصوصی درس می‌دادند. بیشتر روزها نوارهای کاست درس‌ها را به خانه می‌آوردم و گوش می‌کردم بعد همان‌ها را توی حوزه باهم مباحثه‌ای‌هایم مباحثه می‌کردم. مطالعه‌ام برای فهمیدن درس‌ها و کتاب‌ها بیشتر شده بود. موقع امتحان که می‌شد ۱۶-۱۵ ساعت مطالعه داشتم.

بهترین نمره را برای رسائل و مکاسب گرفتم. بعد از آن کلاس‌های آقای پایانی و مدرس افغانی را توی مدرسه ملاصادق خواندم و سال‌های بعد کفایه با تدریس آقای صالحی مازندرانی را شروع کردم.

در آن روزها وقتی دیدم همسرم که نازپرورده پدرش بود و حالا در این راه پرفراز و نشیب همراه و هم قدم شده است و قبل از ازدواج تا کلاس ششم ابتدایی بیشتر نخوانده بود، وقتش هست تا با تشویق‌هایم ادامه تحصیل دهد. با او صحبت کردم. خودش هم دوست داشت. درس خواند و دیپلم گرفت. بعد وارد حوزه علمیه شد و همپای من، در طلب علم الهی و خدمت فعالیت کرد. از اینکه هر دو طلبه شده بودیم، خدا را شکر می‌کردم.



در سال‌های بعد از جنگ و صلح، صبر و حوصله‌ام زیاد شده بود و دیدم می‌توانم بیشتر از این‌ها تلاش کنم و درس بخوانم و خودم را به آسمان عارفان برسانم.

کفایه که تمام شد درس‌های اصول و خارج آیت‌الله فاضل لنکرانی^۱ و بعد هم درس اصول آیت‌الله مکارم شیرازی،^۲ اصول آیت‌الله وحید خراسانی،^۳ فقه شیخ جواد تبریزی، فقه آیت‌الله نوری همدانی^۴ و درس‌های آیت‌الله معرفت، آیت‌الله سبحانی، علامه مرتضی عسکری و آقای ربانی گلپایگانی را هم خواندم. دلم می‌خواست حالا که حکمت خدا برزنده ماندم بود از این فرصت استفاده کنم.

درس خواندن‌ها و رفت‌وآمدهایم، سختی‌های خودش را داشت اما تسلیم نشدم. هیچ چیز می‌تواند اراده‌ام نمی‌شد. هر روز صبح آفتاب‌نزده بیدار می‌شدم و با وجود خستگی‌هایی که شب قبل از مطالعه داشتم، خودم را آماده می‌کردم تا به حوزه بروم.

مسیر خانه تا حوزه طولانی بود و خسته‌کننده، مجبور بودم با اتوبوس یا تاکسی بروم و گاهی با مینی‌بوس. موقع سوار شدن و پیاده شدن بعضی وقت‌ها مردم با محبت کمکم می‌کردند. دستم را می‌گرفتند یا جای مناسبی برای نشستنم پیدا می‌کردند. تا اینکه یک سال بعد از این سختی‌ها، یک پیکان دنده‌اتوماتیک خریدم و رفت‌وآمدهایم بهتر و راحت‌تر شد. از طرفی دیگر نمی‌خواستم منتظر اتوبوس یا مینی‌بوس بمانم و زمان بیشتری برای درس خواندن و کارهای دیگرم داشتم.

۱. در مدرسه آیت‌الله گلپایگانی برگزار می‌شد.

۲. در مدرسه امیرالمومنین علیه السلام برگزار می‌شد.

۳. در مسجد اعظم شبستان آیت‌الله بروجردی برگزار می‌شد.

۴. در مدرسه آقای گلپایگانی برگزار می‌شد.



درس خواندن همیشه برایم حس خوبی داشت و حالم را خوب می کرد. بهترین راه گشای روزها و سال های سختم بود و می توانستم در کنار آن خودم را با توکل و تلاش به اوج برسانم. با این حال دل تنگ حال و هوای شب های جبهه و سنگرها بودم و توی شهر آرام و قرار نداشتم.

جبهه منزل آرامشم بود و نمی توانستم از آن جدا شوم. نه تنها من که همه بچه ها حتی آن هایی که زن و بچه داشتند، در شهر هوای جبهه می کردند. بعضی ها آن قدر که برای هم رزم وقت می گذاشتند به خانواده هایشان نمی رسیدند. آخرین وضعیت جبهه ها و نحوه شهادت بچه ها یا پیروزی و شکست در یک عملیات توی همین پاتوق بچه های جبهه ردوبدل می شد. به تبلیغات رفتم و بعد از اصرار و خواهش برگه اعزام گرفتم؛ اما این حضور، حضور در خط مقدم نبود.

اولین اعزامم از طرف لشکر ۹۲ زرهی اهواز در منطقه پاسگاه زید بود. به عنوان مبلغ و به مدت بیست روز مأموریت گرفتم. با آن دست و پای جامانده در جبهه دیگر نمی توانستم امام جماعت باشم. بعد از نماز در گوشه ای از سنگر گیرشان می آوردم و از احادیث و تفسیر آیه های قرآن می گفتم. سخنرانی، دعاها و بازهم قرعه شب های مهتاب نشین جمعه با آن سوز دعای کمیلش به من افتاد. از قافله شهدا عقب افتاده بودم و همین شعله های آتش دلم و سوز صدایم را بیشتر می کرد. شب های عملیات که نیروها چون پرستوهایی رهاشده از قفس دنیا به قریانگاه عاشقی می رفتند، بدرقه شان می کردم. تمام وجودم کنده می شد و با آن ها می رفتم. دلم چون کاسه آبی پشت سرشان می ریخت و اشک هایی که خبر از سر درونم می داد به روی گونه هایم جاری می شد.

آن روزها پایی که برایم مانده بود رمق و قدرت خوبی داشت. حتی بدون





پای مصنوعی و ویلچر توی مناطق رفت و آمد می‌کردم، هرچند سختی‌هایی هم داشت که هیچ انسان سالمی آن‌ها را درک نمی‌کرد. برای وضو یا نشستن و بلند شدن مشکل داشتم. از هر سربالایی که پله می‌خورد یا شیب داشت نمی‌توانستم به تنهایی بروم. حمام و قضای حاجت هم مشکلات خودش را داشت. این‌ها به ظاهر خیلی سخت نمی‌آمد ولی برای روح انسان و وقت‌های تنهایی آزاردهنده بود که دائم به یک شخص دیگری برای کارهای شخصی خودش متکی باشد یا بخواهد به تنهایی کارهایش را انجام دهد. هرچند از عهده کارهای شخصی‌ام برمی‌آمدم ولی وقتی کسی کمکم می‌کرد شرمندeh‌اش می‌شدم که به زحمت می‌فتد.

وقتی دیدم تبلیغ کردن با تن مجروح توی جمع رزمنده‌ها تأثیرات بیشتری دارد به آن اهمیت می‌دادم و برایم هر لحظه‌اش باارزش بود. با این وجود که علاقه‌ی ذاتی به حضور در بین نیروها در جبهه داشتم ولی صلاح دید مسئولین برایم در اولویت بود. در بحث اعزام آنچه که معیار و ملاکم قرار داشت، نیازسنجی بود که همیشه تابع تصمیم مسئول و فرمانده گردان‌ها بودم. هر جا که آن‌ها احساس می‌کردند باید حضور داشته باشم من هم تابع بودم.

بعضی وقت‌ها برای رفت و آمدم از پای مصنوعی و ویلچر کمک می‌گرفتم. بیشتر روزها روی پای خودم بودم، قدرت خوبی داشتم و پیش می‌آمد که پنجاه - صد پله را روی یک پالی‌لی می‌رفتم یا بایک عصا از صد پله بالا می‌رفتم. جوان، سبک و با انرژی بودم و دوست داشتم از هر فرصتی نهایت استفاده را بکنم. دلم نمی‌خواست مثل مردابی ساکن آن قدر در یک گوشه بمانم تا از افسردگی و زخم بستر بمیرم، دلم می‌خواست مثل یک رود زلال، مفید و جاری باشم.



یک شب از طرف سازمان تبلیغات تربیت حیدریه دعوت شدم برای تبلیغ و حضور در مجالس. خانه آقایی به نام عبدالسلام یوسفی مقدم محل استراحتم بود. مردم وقتی جانبازی را می دیدند از روی دلسوزی و گاه ترحم می خواستند به او کمک کنند. من هم غرور جوانی ام می خواست به همه اثبات کنم که ناتوان نیستم و آن ها را به این نتیجه برسانم که جانبازی معلولیت نیست و اگر دل و روح زنده باشد بایک پا هم می شود راه رفت حتی اگر طولانی و دشوار باشد.

عبدالسلام در سبب اخلاصش مهر و محبت ویژه ای برایم قائل بود. یک شب می خواست ببردم حمام. گفتم: «راضی به زحمت نیستم. خودم میرم.» گفت: «نه حتماً باید همراهیت کنم و زیر بازوت رو بگیرم و مواظبت باشم.» هر چه اصرار کردم فایده نداشت، قسم جلاله خورد که هیچ راهی ندارد. به ناچار قبول کردم. خانه اش حیاط بزرگی داشت و حمام آن طرف حیاط بود. سیمان های زیر موزاییک های حیاط به خاطر رفت و آمد زیاد از بین رفته بود و بعضی از آن ها بالا و پایین شده بودند. عبدالسلام مثل عصا زیر بازویم را گرفت. از بد قضا دمپایی پوشیده بودم و در یکی از این بلند شدن هایم که باید خیز برمی داشتم و بلند می شدم نوک دمپایی به موزاییک گیر کرد و مثل تویی به زمین خوردم و روی موزاییک ها غلت خوردم.

عبدالسلام به سمتم دست دراز کرد تا من را بگیرد و کنترلم کند اما دستش نرسید و تعادلش را از دست داد و زودتر از من به زمین خورد و جلوتر از من هم می چرخید و می رفت. زود خودش را جمع و جور کرد و هنوز بلند نشده بود که رو کرد به من و گفت: «حاج آقای قربانی طوریت نشد؟» از حرفش خنده ام گرفت و همان طور که روی زمین افتاده بودم



شروع کردم به خندیدن. عبدالسلام کمی نگاهم کرد و بعد خودش هم به خنده افتاد.

برای سخنرانی بیشتر مواقع به تربت می‌رفتم. بعد از آن شب و مهربانی‌های بی‌ریای عبدالسلام، یک شب به تربت رفتم. برف زیادی روی زمین نشسته بود. حیاط خانه‌ای که قرار بود در آنجا بمانم چندتایی پله می‌خورد. با عصا خودم را کنار پله‌ها رساندم. عصا را به صاحب‌خانه دادم تا با کمک نرده‌ها از پله‌ها بالا بروم.

بالکن خانه را پارو زده بودند و برف‌های جامانده از آن به خاطر سردی هوا روی زمین مثل شیشه یخ‌زده و لغزنده شده بود؛ و برای رسیدن به اتاق باید از آنجا رد می‌شدم. با پای مصنوعی و بدون عصا نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم می‌دانستم به محض این‌که پا روی بالکن بگذارم سر می‌خورم و به زمین می‌فتم. چون یک نفر دیگر هم همراهم بود صاحب‌خانه به امید او جلوتر از من رفت تا در اتاق را برایم باز کند.

فاصله‌ام تا اتاق دو، سه متری می‌شد. بنده خدا نمی‌دانست که برای این چند قدم به عصا نیاز دارم. همان‌طور می‌رفت و می‌گفت: «بفرمایید، خیلی خوش اومدید.» عصایم را تکان می‌داد و می‌گفت: «تشریف بیارید داخل.» یک قدم برداشتم احساس کردم با قدم دوم تعادلم را از دست می‌دهم، همان‌جا ایستادم و دستم را محکم به نرده گرفتم. صاحب‌خانه نگاهم کرد و سر جایش ماند. با تعجب گفت: «اگه خدمتی از من برمیاد بفرمایید.» خندیدم و گفتم: «بی‌زحمت همون عصایی که داری تکونش میدی رو بده کارم راه میفته.»



در جاده زندگی‌ام لابه‌لای تلخی‌ها و شیرینی‌ها همیشه نسیمی از عشق و اشتیاق می‌وزد که خاطرات و زیبایی ناب خودش را دارد. هفت سال از جنگ می‌گذشت که وصال محبوب برایم اتفاق افتد. در روزی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم.

سال‌ها از دیدارم با حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی) می‌گذشت که دوباره پیک خوش‌خبر و عده دیدار دیگری داد. بار اول در سال‌های جنگ و جبهه به همراه ۸-۷ نفر از هم‌سنگرانم زیارتش کردم، کنارش نشستم و ساعتی با او گذراندم. آن روز رویایی در برگه‌زین تاریخ عمرم ثبت شد و این بار به‌عنوان پیشکش‌سوتان در هفته دفاع مقدس با جمع زیادی از جانبازان مہیای دیدارش شدم.

محل دیدار مدرسه فیضیه قم بود. برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم و دل توی دلم نبود. همیشه از توی تلویزیون و رادیو تصویرش را می‌دیدم و صدایش را می‌شنیدم، ولی دیدن وجود نازنینش با چشم‌هایم غیرممکن بود. آقا همیشه برای بچه‌های شهدا پدر، برای جانبازان همدرد و برای دشمنان دژی غیرقابل نفوذ بود و هست. برای همین دیدن رخ تابناکش آرزوی دیرینم بود. تلاطم وجودم در پی یافتن چهره‌ی یار هر روز افزون‌تر می‌شد و آن روز من در پی آرام کردن دلم به محل قرار عاشقان رفته بودم.

در سالن باز شد و بوی عطر دل‌انگیزی به مشام رسید. قلبم بی‌قرار شد و چشمم دنبال صاحب عطر می‌گشت. تا چشمم به او افتاد، قامت و صلابت علی وارث را دیدم و اشک شوق در چشم‌های منتظم حلقه زد. اشک‌هایم که جاری شد اندوه و دردهای تمام سال‌هایم را هم با خودش شست.





فضای ملاقات حال و هوای خاصی داشت. همه مشعوف و مبهوت دیدار ولی امر مسلمین جهان بودند که در فاصله چند قدمی مان قرار داشت، باهمان لبخند پدرا نه همیشگی که قند را در دل آب می کرد. توی چشم بهم زدنی همه طلبه ها مثل پروانه دورش حلقه زدیم. بوی خوشِ عطرش جان می داد به روح غبار گرفته مان. همان محبت و مهربانی روزهای جنگ را داشت اما کمی افتاده تر و با چهره ای که از آن نور می بارید. جانبازها برای دست بوسی به جلورفتند. از این فرصت استفاده کردم و لابه لای بچه ها خودم را به آقا برای دست بوسی رساندم. حضرت آقا با تک تکمان دو، سه دقیقه ای صحبت می کرد و به هر جانباز می گفت: «هر چه می خواهی به من بگو.» میان صحبت های آقا پر بود از مهربانی و شوخی و خنده.

نوبت به من رسید. نزدیک تر آمد و با لحنی به غایت صمیمی و با محبت همان سوال را پرسید. تنها خواسته ام دیدار او بود. عاشقانه نگاهش کردم و گفتم: «هیچی نمی خوام.» حضرت آقا با لبخند زیبایی که روی لب داشت به شوخی گفت: «هر چی از من میخوای بگو، به جز ماشین.» همان طور که مست بوی عطر و نگاهش شده بودم، گفتم: «آقا واقعاً هیچی نمی خوام. وجود شما برای من همه چیزه.» با لبخند دستی به روی شانم زد و برایم دعا کرد. این گوهری بی همتا بود که نصیبم شد. آرام قدم برداشت و به سراغ جانباز بعدی رفت و من غرق در جمال با بهتش همان جا ماندم.

سرشار از حال خوب و دیدار آقا بودم که مدتی بعد در هفته پژوهش، از طرف صداوسیما دعوت شدم به جام جم.^۱ جلسه ویژه ای برگزار شده

۱. سال ۱۳۷۹.



بود برای تجلیل از برگزیدگان پژوهش‌های برتر. جمعیت زیادی از اساتید و پژوهشگران حضور داشتند.

مجری اسام را به‌عنوان پژوهشگر برتر برای معرفی و گرفتن هدیه خواند. به بالای سن رفتم، وقتی دیدند که جانباز ۷۰ درصد هستم باورشان نمی‌شد. یک دفعه سالن از صدای سوت و کف حاضرین لرزید. همه پراز شور و حرارت شده بودند.

محمدرضا حیاتی، مجری برنامه^۱ با خنده و شوخی گفت: «آقای قربانی شب عروسیت هم این قدر برات کف و سوت زدند؟» رو به جمعیت که برگشتم دیدم کسانی دارند دست می‌زنند که اصلاً چهره‌شان به این حرف‌ها نمی‌خورد، چنان به وجد آمده بودند که برای چند دقیقه و محکم دست زدن‌هایشان ادامه داشت.

این مسیر را با اراده و عشق رفته بودم و تشویق‌های آن‌ها گواه بر موفقیت‌م بود. صدای کف زدن‌ها هنوز می‌آمد که از اساتید روی سن، تقدیرنامه‌ای به همراه چهار سکه بهار آزادی هدیه گرفتم.

بعد از آن پژوهش، دوباره مسیر را ادامه دادم و چند کتاب و مقاله نوشتم که همه‌شان چاپ شدند، به نام‌های:

۱. کتاب زندگانی حضرت موسی بن جعفر علیه السلام.
۲. کتاب فضائل اهل بیت از دیدگاه اهل سنت.
۳. کتاب درس‌نامه شیعه‌شناسی.
۴. کتاب منتظران رؤیت خورشید.
۵. کتاب شناسی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله.

۱. گوینده خیر صداوسیما.



و مقالات:

۱. شب‌های قدر از دیدگاه اهل سنت.
۲. حقوق بشر آمریکایی.
۳. مصادر الغدير.
۴. سلسله مقالات سیره اهل بیت علیهم‌السلام در مجله نشانه.
۵. حکم باغی در اسلام و...

با عنایت خداوند و دلسوزی معلم روستایمان، قلمم آن قدر شیوا و شیرین شد که دوستانم مجذوب و شیفته‌اش شدند. نوشته‌هایم را بارها می‌خواندند و با وجود اشتیاق آن‌ها بیشتر تشویق شدم و قدرت بیشتری برای ادامه راه پیدا کردم.

دلم می‌خواست از نعمت‌هایی که خدا برایم گذاشته است نهایت استفاده را بکنم. اعتقاد داشتم انسان تا زنده است باید در مسیر بندگی تلاش کند و از آن خسته نشود. بارها و بارها با ممد آقا علی بن موسی الرضا علیه‌السلام به خودم گفتم: «خسته نیستم». به تنهایی روی یک پا ایستادم و بقیه این راه را با قوت و توکل قدم برداشتم. این همان امیدی بود که در تمام گذرهای زندگی‌ام پیدا کرده بودم و همراه داشتم تا به نتیجه‌ای برسد.

بعد از گذراندن درس‌های حوزه، تدریس در جامعه المصطفی علیه‌السلام قم، حوزه علمیه حضرت ابوالفضل علیه‌السلام جانبازان و مدرسه علمیه شهید صدوق، سفیران هدایت، نقد و هابیت، درس‌های عمومی حوزه مثل فقه، اصول و اخلاق را به عهده گرفتم و تلاش کردم تا جایی که توانش را دارم، برای شیعه سربازانی با اخلاق و با سواد تربیت کنم.

سعی کردم در این سال‌های تدریس با همان عشق و صمیمیت، کلاس‌های درس را دوستانه برگزار کنم، طوری که شاگردانم فکر کنند



بایک دوست طرف هستند نه کسی که استاد است و قانون وضع می‌کند و سخت می‌گیرد. کلاس درس هایم را یک مکان شاد، به دور از خشکی و خستگی تبدیل کردم.

قبل از شروع کلاس، همیشه مرور و مطالعه دارم و قسمت‌های مهم درس را روی برگه‌ای می‌نویسم تا بتوانم بهتر درس بدهم و ابهامی وجود نداشته باشد تا تبیین و تفهیمش برای شاگردانم راحت باشد. آن‌ها هم وقتی می‌بینند با این وضع جسمی می‌روم، باجان و دل درس می‌خوانند و نمره‌های خوبی دارند.

در کلاس دوستانه‌مان، بعضی روزها از جبهه و جنگ می‌پرسند و اصرار می‌کنند برایشان از یاران آسمانی‌ام، سنگرهای خاکی، آن رشادت‌ها و ایثارها روایت کنم. روزی نیست که دوستان و هم‌زمان شهیدم را فراموش کنم. برایشان با احساس و با بغض در گلو از رشادت‌ها و شهادت‌ها می‌گویم و گاهی از خنده‌ها و لحظه‌های شیرین جبهه. آن‌ها هم باعلاقه و اشتیاق گوش می‌دهند.

در این سال‌ها، توانستم نسلی از سربازان با بصیرت و شجاعی تربیت کنم که همانند شهیدان، برای آینده روشن اسلام و کشورمان تلاش کنند و مفید باشند. این مسیر بی‌پایان، ادامه دارد و من همچنان در میان شور و شوق آموختن و آموزاندن، تلاش می‌کنم تا هر روز برگ جدیدی از دفتر خدمت را ورق بزنم.

در کنار تدریس در حوزه، راه علم را ادامه دادم و در کلاس درس گرایش سخنوری در سطح چهار حوزه هم شرکت کردم.

محبت عجیبی به شاگردانم دارم. این علاقه دوطرفه است. هر بار که حوزه می‌روم آن‌ها چند دقیقه جلوتر رسیده و منتظرم هستند. از پارک



ماشین گرفته تا آوردن عصا، عبا، عمامه، کتاب و... کمکم می‌کنند و تا کلاس همراهم می‌آیند. توی کلاس هم اجازه نمی‌دهند که تخته را پاک کنم همیشه کسی پیش قدم می‌شود. گاهی جای و آب می‌آورند و بامهربانی می‌گویند: «گلویتان خشک نشود استاد.»

محبت‌هایشان شگفت‌انگیز است و من را یاد بچه‌های جبهه می‌اندازد که چقدر خالصانه و بی‌ریاکارهای بقیه را به دوش می‌گرفتند. وقتی کفش‌هایم را جفت و در ماشین را برایم باز یا بسته می‌کنند شرمندشان می‌شوم و آن‌ها تنها از من می‌خواهند که برایشان دعا کنم.

بعد از جنگ، دلم وصل جبهه‌ها و لاله‌های رعنائی که با مرگ سرخ بار بستند و از میانمان رفتند، ماند. هر بار که دل‌تنگشان می‌شدم به یادشان گوشه خانه می‌نشستم و خیره می‌شدم به آلبوم عکس‌هایشان. تا اینکه یک روز با یکی از بچه‌های موسسه سیره شهدا آشنا شدم. از شهدا گفت و از کارهایی که برایشان انجام می‌دادند. وقتی دید دل‌پر خاطره و سوخته‌ای دارم خواست تا در جمعشان به عنوان راوی شهدا حضور داشته باشم. فرصت خوبی بود تا دوباره با مرور خاطره‌ها، خودم را به آن مردان شهید وصل کنم و از شب‌های سرد زمستان و روزهای داغ تابستان بگویم.

این را هدیه‌ای از سوی یاران شهیدم دانستم و پای عهدی که با آن‌ها بسته بودم، نشستم. بعضی‌ها در جبهه عقد اخوت می‌بستند تا هر که شهید شد هوای آن یکی را داشته باشد و آن‌که شهید نشد به یاد برادر شهیدش باشد که از خاطره‌ها محو نشود؛ و به حق چه برادرهای رشید و شجاعی داشتم که عکسشان قاب شد.

هرسال روزهایی را قرار می‌دهم برای روایتگری از علقمه. همان نقطه‌رهایی غواص‌های عملیات کربلای ۴ که شبیه‌ترین عملیات‌ها به ظهر



عاشورا در صحرای سوزان نینوا بود. خاطرات شهدای این عملیات در دونقطه نهرخین و علقمه هنوز پابرجاست؛ و از قصه مردان گمنامی که در سوم دی ماه ۱۳۶۵، دل دریایی‌شان را به آب زدند و به دشمن یورش بردند، می‌گویم. غواص‌های مظلوم و غریبی که هرکدام با توجه به سن کمشان اما روح بزرگی داشتند و امید دل یک خانواده بودند. خاطرات و نقل شهادت آن‌ها در دلم آتشی به پا می‌کند که از شعله‌هایش می‌سوزم. بعد از علقمه و نهرخین، قرار بعدیم با آن‌ها یادواره شهدا و مجالسی است که برایشان برگزار می‌کنند و من از خاطراتشان برای نسلی که آن‌ها را ندیدند می‌گویم.

سال‌هاست از روزهای جنگ و آتش و خون می‌گذرد، اما من هنوز هم دل‌تنگ هم‌زمان شهیدم هستم. وقتی می‌خواهم با آن‌ها خلوت کنم به قطعه شهدا تنها جایی که روح و جانم را تسلی می‌دهد، می‌روم. هر وقت عکسشان را در قاب‌ها می‌بینم، یاد آن روزهای باصفا، صمیمیت‌ها و دوستی‌های ریشه‌دار می‌فتم و من را با خود به شب‌های جبهه و جمع عارفانه بسیجی‌های با اخلاص می‌برد.

صفای جبهه و سنگر را دیگر در هیچ کجای زندگی‌ام احساس نکردم. یادشان به خیرا با چه کسانی بودم و چه سیرهایی داشتیم. حالا فقط مشتی عکس به همراه یاد و خاطره‌ای از آن‌ها برابم مانده است. جنگ برای خیلی‌ها محل امتحان الهی بود تا خود را محک بزنند. هدف شهادت، اسارت و جانبازی نبود؛ هدف رضای خدا بود که هر کس شجاعت بودن در میدان جنگ را داشت پیروز آن کارزار می‌شد. حفظ حلقه رزمندگان، تبلیغ دین مبین اسلام و قرآن، برپایی یادواره شهدا و روایتگری برای یاران شهیدم، دلجویی از خانواده آن‌ها و دستگیری



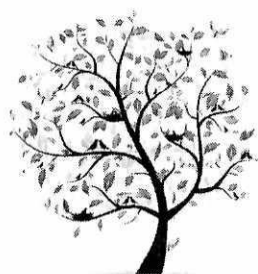


و محبت به دوستان قدیمی، پیمودن پله‌های علم و تربیت سرباز برای حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله فرجه، عشق و هدف همیشگی‌ام هست. تا این نفس در سینه‌ام هست، این بزم و رزم ادامه خواهد داشت؛ آن قدر که در پیشگاه حضرت دوست شرمنده نباشم. این مسلکی است که از پدرم آن روزها وقتی با اشک پاک چشم‌هایش برابم از عمه‌ی سادات می‌گفت که: «او نگذاشت کربلا در کربلا بماند»، در سینه‌ام به یادگار مانده است.

و اما، خواستم بگویم آنچه در این نوشته از مرارت‌ها و دشواری‌های روزهای کارگری‌ام گذشته است، تنها برای آن است که در تاریخ نگاشته شود، و گرنه دیر وقتی است که از همه گذشته‌ام و گلایه‌ای نیست. چرا که به مصداق آیه مبارک قرآن **﴿وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ﴾**^۱ خود را موظف به بخشیدن و گذشت از تمام کسانی می‌دانم که حقی بر گردنشان داشتم.



۱. باید عفو کنند و گذشت نمایند، مگر دوست ندارید که خدا بر شما ببخشايد. سوره





تصاویر



نوجوانی ام



امید
دل داشته باش



عشایا که زندگی بهتر از این کردیم اما
اگر می‌توانستیم آماده خدمت
و الحال خود هستیم می‌کنیم بی‌خبر
مادر محرابانم

در این تصویر جان و روح
من امیدوارم با صفت و صحرای
خودتان روح جان بدید

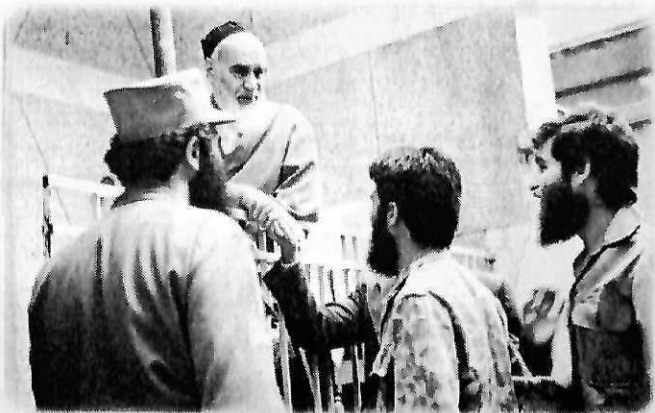
تاریخ ثبت ۱۳۵۸
شماره تقدیم علی‌اصغر
قرآن

اوایل انقلاب خانه‌ای را توسط مرحوم شیخ مرتضی حائری درگذر سجادیه
شهر قم اجاره کرده بودیم که در حقیقت حجره‌مان بود. سال ۱۳۵۸

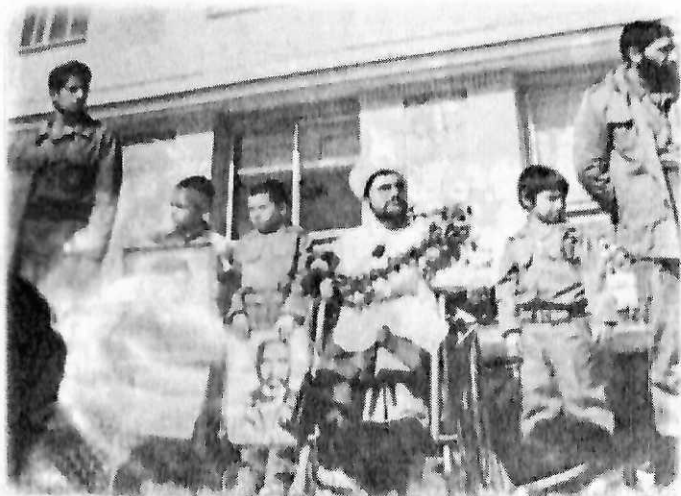


تصاویر

روزهای اول جنگ فعالیت‌های مساجد خیلی بیشتر از قبل شده بود. یک روز یکی از پیش‌مرگان کرد مسلمان به مسجد جامع تربت برای تشویق مردم به جبهه آمده بود. آن روز مجری بودم و پشت تریبون برنامه را اجرا می‌کردم. کسی هم که مشتش بلند است شهید رضائی است. سال ۱۳۵۹



امام رضی الله عنه به جماران آمد. قرارمان حسینیه جماران بود؛ اما طبق تدابیری که شد با طلبه‌ها به خانه‌ای که در پشت جماران قرار داشت برای دیدار امام رضی الله عنه رفتیم. سال ۱۳۵۹



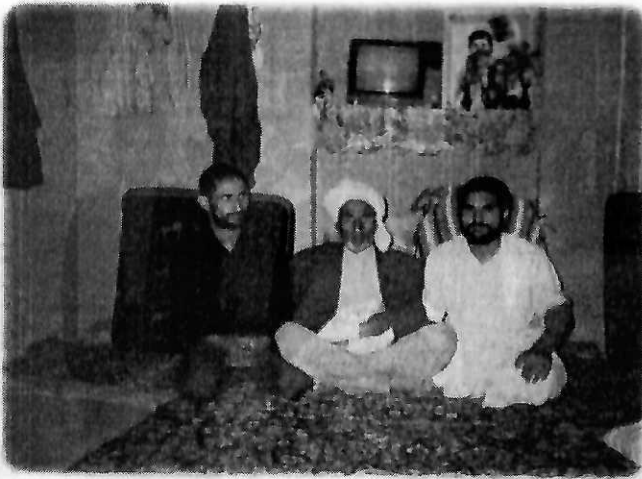
آهپ
داشته باش

در هفته دفاع مقدس برای رژه نیروهای مسلح در میدان آستانه قم جمع شدیم. چون جانباز بودم من را به جایگاه بردند و برای تجلیل از جانبازان دفاع مقدس حلقه‌ای از گل به گردنم انداختند. سال ۱۳۶۳



رودخانه‌ای در ده برزو، بعد از جانبازی ام.

از چپ: خودم، جانباز ۷۰ درصد آقای جمالی و مرحوم پسرعمویم



یک شب منزل برادرم مهمان بودیم. از فرصت استفاده کردیم و به همراه پدر و برادرم علی اکبر یک عکس یادگاری گرفتیم که شد یکی از زیباترین عکس‌های یادگاری‌ام از آن دوران. سال ۱۳۶۴

تصاویر



از چپ: خودم، جانباز نابینا آقای عسکری، شهید سید معصومی که مفقودالثر شد،؟، طلبه سعید جوادی آملی فرزند آیت‌الله جوادی آملی.



آقای
داشته باش

کتابخانه شخصی ام. از سمت چپ جواد جهانشیر، خودم و دو نفر
مهمانی که با ما عکس انداختند.



از راست: مرحوم پدرم ملاعباس قربانی، غلام نبی پسرعمویم، شهید
علیرضا توکلی و شیخ محمد مروی



تصاویر

مجلس عروسیم، از چپ: خودم، سید قاسم یعقوبی که آن زمان امام جمعه ایلام بود، کسی که میکروفن در دستش هست آقای جواد محدثی نویسنده معروف اند که آن لحظه داشت یک شعر در وصف بسیج می خواند،؟؟؟، مرحوم حسین پور، مرحوم حسین ایرانی که فرمانده اسبق سپاه قم بود. سال ۱۳۶۳



از چپ: خودم، آقای جواد محدثی و مرحوم حسین ایرانی



با همسر و پسر عباس رفته بودیم راهیان نور. توی قایق نشستیم یک
عکس یادگاری گرفتیم. خرمشهر سال ۱۳۸۰

امیر
داشته باش



همراه همسر در کنار مزار شهید مدرس. کاشمر سال ۱۳۸۶



تصاویر

از چپ: نویسنده و پژوهشگر آقای جواد محدثی، خودم، حاج آقا حسین
فلاح زاده و حجت الاسلام محمدصادق یوسفی مقدم



مدرسه علمیه جانبازان حضرت اباالفضل علیه السلام در کنار جمعی از دوستان و
جانبازان. سال ۱۳۹۸



امیر
داشته باش

شهید بزرگوار آیت الله آل هاشم آمده بود قم. به همراه اعضای کمیسیون طرح و برنامه مجمع نمایندگان طلاب در حوزه علمیه قم، با ایشان چند عکس یادگاری گرفتیم. ایشان مردی باصفا، خوش ذوق، دلسوز و متفکر بودند. سال ۱۴۰۱

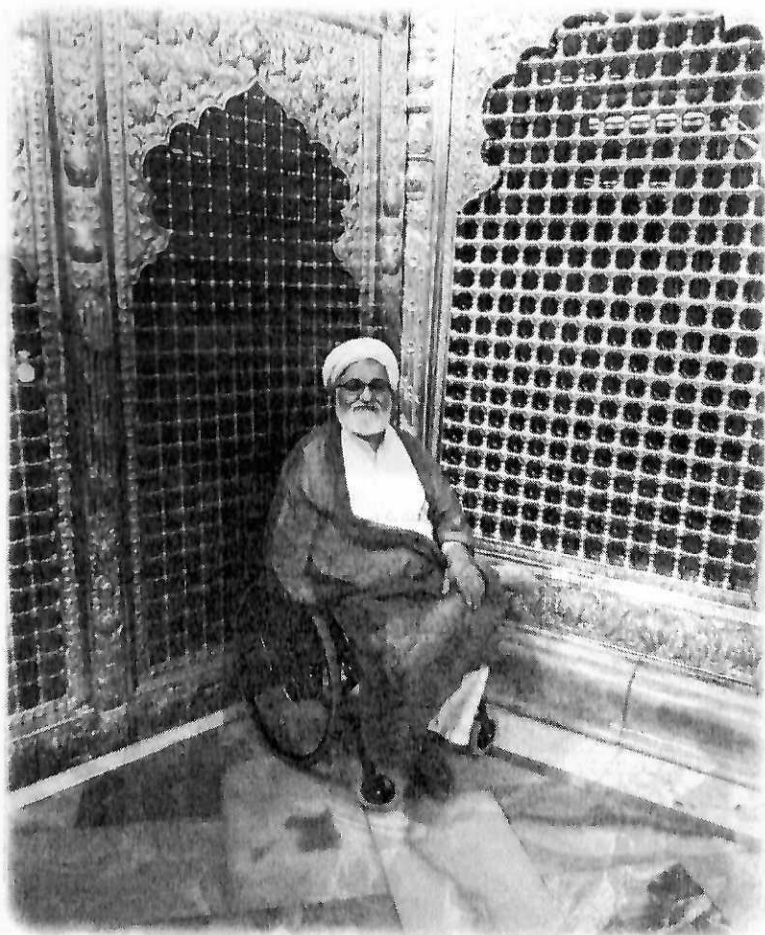




(علقمه) هر سال روزهایی را قرار می‌دهم برای روایتگری از علقمه. همان نقطه‌رهایی غواص‌های عملیات کربلای ۴ که شبیه‌ترین عملیات‌ها به ظهر عاشورا در صحرای سوزان نینوا بود.



همان روزهایی که برای روایتگری به سفر راهیان نور در خوزستان رفته بودم؛ جایی که توفیق بزرگ دیداری نصییم شد و توانستم با سردار محمد باقری، برادر شهید بزرگوار حسن باقری دیدار کنم.



امیر
داشته باش



سامرا مهرماه سال ۱۴۰۳

کتابخانه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



صفحه ۱

نه تنها این مشکل را بلکه بالاتر آنرا بدو شش بکشی از خدای
 بخشنده میخواهم که به من هم صبری عطا کند بتوانم عمل
 کنم؛ همسر زهره جان از محبت نوشتن بودی آنقدر
 اردوری تو رخ میبرم که شب و روز در خواب و ~~بیداری~~
~~بیداری و خواب~~ ~~نوشتم~~ ~~و امیدوارم از خدای این~~
 خدای طولانی هر چه زود توبه ایان برسد ~~و~~



در ظاهر جامه و زیبا و بقیه قوم را از قول من
 سلاطین برینا، بدز و ملار و برادر من و خواهر من
 شما با سلاطین میر سائین، خانه بهر راه تا سر و

داشته باش





۳۰۴

آقای دهقان با خانواده اینجا آمدند و نامه ها

رسید. در ضمن قطع عکس است که حدود و

سال قبل در دهبزر و دیلفضای با فک دست برد

رنگ با تیز و کوههای در افق دور و رنگ نیلگون قشنگ

~~از دستهای زخمی است افراد توی عکس بنا~~

های و زبری و ضیای که از دستها توی تونیم

میباشند. بتو تقدیم می‌دارم از این عکس

تو خدا شکر خدا را میگویم

در ضمن این نامه را یاد است حب نوشتن ۳۰۴

بهین خاطر بدفکر است

تصاویر



۱۷۵



بسم الله الرحمن الرحيم

آوردن طوطو نبود یک کلمه نمی نویسم چون
همین حدود یک ساعت و ربع طول کشیده برای
نوشتنش، در ضمن نام را غیر از خودت کسی
نخواهد میداد این زیبا و یارده ستان دیگر ت

~~برای خواندن بدستی که در کتابت است~~

فدا افتاد

هر چه زود تر با من ملاقات

در روز ۱۴۱۱ سواست بر روز سه شنبه

آورد داشته باشد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تعداد: ۳۳۱۵

تاریخ: ۷۸/۷/۲۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
کتابخانه علمی

دفتر نمایندگی مقام معظم رهبری در امور اهل سنت بوشهر قم

کتابهای شیوه‌نامه‌ها و احکام اسلام و احکام فقهی علی‌اصغر فرهادی، فرزند عباس

اداره‌ای شناسنامه شماره ۳۵۸ صادره تاریخ ۱۳۳۷ تصحیحات خودرادر

اولین دوره آموزش میانی، آشنایی با مبانی اهل سنت، با گذراندن ۲۲ واحد درسی معادل ۱۷۱۸۲
پایان رساله داد.

ایده است که کتابهای ایشان جهت گسترش فرهنگ تقریب بین مذاهب اسلامی، مورد رضای
فداوند متعال قرار گیرد.

مطابق

مستند است

عبدالله

مؤید آموزش

بوشهر



بیت

تاریخ:
شماره: ۱۶۷۰۸/۱۴۰۷
پست: ۲۰۲۹/۳۴۸۸

تدارد

تصاویر

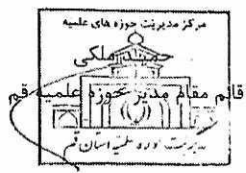
موضوع: گواهی تدریس

سلام علیکم

با احترام، گواهی می‌گردد: جناب حجت الاسلام والمسلمین

آقای علی اصغر قربانی به شماره پرونده تحصیلی ۱۶۳۰

دارای مجوز تدریس به شماره پرونده تدریس ۹۹۶۵ می‌باشد.



کد ملی: ۳۷۱۵۵ - ۳۷۱۵۵
شماره پستی: ۳۷۱۵۵ - ۳۷۱۵۵
تلفن: ۰۲۵ - ۳۳۲۰۹۷۱۰۴
شماره: ۰۲۵ - ۳۳۲۲۴۴۶۷



شماره: ۱۶۱۸۲
تاریخ: ۹۲/۲/۲۶



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَرْفَعُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ ۗ وَاللَّهُ عَزِيزٌ عَلِيمٌ

حکم تدریس

جناب حجه الاسلام آقای علی اصغر قربانی دام عزه

سلام علیکم؛

احتراماً با توجه به شایستگی‌های علمی اخلاقی، حضرتعالی می‌توانید در

حوزه‌های علمیه سفیران معادیت عناوین **ادیان و مذاهب** را

تدریس نمایید. امید است در تربیت سربازانی شایسته برای امام زمان

(عجل الله تعالی فرجه الشریف) موفق و موید باشید.

مسئول مرکز آموزشهای تخصصی تبلیغ
محمدعلی باقری

آیة الله داشته باش

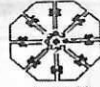




شماره: ۲۸۷
تاریخ: ۳ آذر ۸۷



« بسمه تعالی »



مجلس شورای اسلامی
مکان: مشهد، مشهد

فریفته گرانقدر

برادر خواهر ارجمند حبه الاسلام و المسلمین قربانی

با تقدیم سلام و ادرات از اینکه در پاسخ به دعوت کیهی علمی از طریق فراخوان مقاله جهت

گلنگره بزرگداشت حاج آخوند ملا عباس راشد تربتی

با ارسال مقاله ارزنده ی خود تحت عنوان «سوی تحفین داری

این گلنگره را از اندیشه ی پر فیض و قلم خود بهره مند ساختید، پاسگزاری و قدرانی می شود.

نمنا مقاله ی شما پس از تقد و بررسی و دداری توسط اعضاء کیهی علمی از امتیاز مناسب برخوردار شد.

از خداوند متعال خواستاریم که پیوسته شما را در ترویج معارف اسلام و تحلیل از شخصیت های علمی و منوی و ارزشی

دیدار فضیلت ها، شرفستان تربت حیدریه، موفق باراد.

با آرزوی موفقیت بیشتر

رئیس گلنگره و داماد شرفستان تربت حیدریه



تلفن: ۰۵۳۱-۲۲۲۲۰۶۳-۵
دوستان: ۲۲۲۲۰۶۹

آدرس دبیرخانه گلنگره: مدیریت آموزش و پرورش تربت حیدریه
تلفن مستقیم: ۲۲۲۲۸۰۰



۱۳۷۲ شم
تج ۵/۱۳۷/۱۳۷۲

سلطان محمد
محمد شاه قاجار
سلطان محمد شاه قاجار

میرزا علی صالح

بازیت شاهزاده خانم، بیگم حضرت بیگم سلیمان خانم
بزرگوار، بیگم خانم، بیگم خانم، بیگم خانم، بیگم خانم

پادشاهی علی اکبر قاجار در تبریز

فرزند پادشاهی شاهزاده خانم ۱۳۷۲ شاهزاده خانم ۱۳۷۲ شاهزاده خانم ۱۳۷۲

کرمانج ۱۳۷۲ مدنی خردی علی سر راه رفته عمومی شاهزاده خانم ۱۳۷۲

باجو حرمی بیگمیت و در آن زمان که از آن است، در آن زمان که از آن است، در آن زمان که از آن است



بازیت شاهزاده خانم، بیگم حضرت بیگم سلیمان خانم





در هر لحظه‌ای از زندگی‌ام، زمانی که سایه
دل‌تنگی‌ها بر من چیره می‌شد و مشکلات
عبوسانه مرا در پیله‌ای از ابهام فرو می‌بردند،
حتی در آن لحظات بیماری که تب همچون
شعله‌ای سوزان، جسمم را در برمی‌گرفت،
زمزمه‌ای آشنا چون نوایی دلنشین درونم
طنین‌انداز می‌شد و به من می‌گفت:

«امید داشته باش...»

این پیام دلگرم‌کننده، همچون نسیمی لطیف بر
دریای موج وجودم وزیدن می‌گرفت و با اراده‌ای
قوی، راهنمایم می‌شد به سوی فردایی روشن‌تر...

ISBN : 978-622-367-511-9



9

786223 675119



مرکز پخش: ۹۵۶۷ ۹۱۹ ۰۹